رومن رولان

پیروزی عقل

(نمایشنامه)

با مروری بر زندگی و آثار نویسنده

ترجمهٔ بدرالدین مدنی

رومن رولان

پیروزی عقل

(نمایشنامه)

با مروری بر زندگی و آثار نویسنده

ترجمهٔ بدرالدین مدنی

* پیروزی عقل (نمایشنامه)
* نویسندهٔ نمایشنامه رومن رولان
* مترجم نمایشنامه و نویسندهٔ شرح بدرالدین مدنی
* چاپ اول، بهار ۱۳۶۰
* نشر سازمان گارسه

قیمت ۱۸۰ ریال

کودکی و نوجوانی

رومن رولان در۲۹ ژانویهٔ۱۸۶۶ در شهرک زیبای کلامسی[1] میان خانـواده‌ای میانه حال پـا به دنیا نهاد. در برابر نگاه‌های این کودک، دیوارهای بلند خانه‌ای کهن با حیاط بسیار وسیع و پر-درخت آن گسترده بود.

در زمستانی سرد و سخت، وقتی که هنوز یك سالش نشده‌بود، براثرغفلت وسهل‌انگاری‌خدمتکاری جوان، سخت سرماخورد، سینهٔ پهلو کرد و با مرگ دست به گریبان شد. خوشبختانه بر اثر مراقبت شدید و پرستاری مهرآمیز و تـوأم با دلسوزی مادرش، از مـرگ رهایی یافت، حالش رفته رفته رو به بهبود رفت و سرانجام خوب شد. لیکن متأسفانه این بیماری عوارض تنگی نفس و ضعف ششها را بـه دنبال داشت. رولان در سراسر دوران زنـدگیش از عـوارض ایـن بیماری رنج برده است. بـدان سان کـه در **سیر درونی** اشاره-

1. Clamcy

می کند، این ضعفهای جسمانی بقدری در زندگی او مؤثر بود که عبارتهای: هوای آزاد، خفگی، پنجرهٔ باز و نفس کشیدن اغلب در آثارش انعکاس یافته است.

بیش از دو سال نداشت که مادرش برای او خواهری به دنیا آورد. این خواهر که نامش مادلن بود، در سه سالگی مرد. مرگ دخترک معصوم، آن موجود کوچولو و مهربان که از گلبرگهای بهاری شادابتر و لطیفتر بود، در رولان کوچولو اثری ژرف باقی گذاشت و در نتیجه، عمیقترین و صمیمی‌ترین ترحمها را در وجود او برانگیخت. دراین باره رولان در «سیر درونی» می‌نویسد:

«پنجسالم می‌شود. خواهری دارم به نام مادلن که دو سال از من کوچکتر است. در سال ۱۸۷۱ هستیم. آخر ژوئن، با مادرمان در پلاژ آرکاشون[1] به سر می‌بریم. طفلك خواهرم چند روز است که بسیار خسته به نظر می‌آید. او نیروهایش را از دست می‌دهد؛ پزشکی نادان دردی را که در درونش پنهان بود، نتوانسته است تشخیص دهد. و هیچیك از ما تردید نداریم که او بیش از چند روز در میان ما نخواهد بود. او به پلاژ آمده است: هوا آفتابی است و باد می‌وزد؛ من با دوستانم بازی می‌کنم، اما او بازی نمی‌کند و همچنان روی یك صندلی راحتی بر روی شنها نشسته است؛ او پسر بچه‌ها را که مجادله می‌کنند و جیغ می‌کشند، نگاه می‌کند و حرف نمی‌زند. من هم چندان قوی نیستم؛ از آنجا که از بازی رانده شده‌ام، اخم آلود و گریه‌کنان به طور غریزی پیش پاهای دخترك ــ پاهای کوچولویی که از صندلی آویزان است و به زمین نمی‌رسد ــ می‌روم و در حالی

1. Arcachon

که با دستم با شنها بازی می‌کنم، بینی بر دامنش می‌مالم. آنگاه او موهایم را با دستهای کوچکش به نرمی نوازش می‌کند و می‌گوید:
ـ طفلك، من، من، من...

اشکهایم خشك شده‌اند. نمی‌دانم از چه چیز اندیشناکم: چشمانم را سوی او دوخته‌ام، قیافهٔ مهربان و مالیخولیایی‌اش را می‌بینم. همین. لحظه‌ای دیگر به او نخواهم اندیشید. ـ با این همه در سراسر زندگیم به او فکر خواهم کرد!... لحن ترحم‌آمیزش، دست نرمش بر روی سرم، نگاه غم‌انگیزش... بشدت آشفته شده بودم...

به محل اقامتمان رفتیم. خورشید در دریا غروب می‌کرد. آن روز، لحظه‌های آخر مادلن کوچولو بود. یك آنژین، شبانگاه او را برد. در اتاق خفقان‌آور هتل، شش ساعت در حال نزع بود. مرا از او دور کرده بودند. من جز تابوت بسته و بافتی از گیسوان بورش را که مادرم بریده بود، ندیدم. مادرم هاج و واج مانده بود؛ هق هق می‌گریست و با فریاد می‌گفت که نمی‌خواهد دخترش را از او بگیرند....

چند روز بعد، یاهمان فردای آن روز، به شهر خود باز گشتیم. اتاق ترن را که در آن مسافرت می‌کردیم، می‌بینیم؛ مردم، چشم‌انداز توفانها که به اضطرابم وامی‌دارند، کاملا سرگرمم می‌کنند. هیچ غمی نیست. در واقع از ترك گفتن دریایی که رفتارش با من خصمانه بود، خشمگین نبودم؛ از حوادث ناگواری هم که کنار آن گذرانده بودم، دور شده بودم؛ همه را پشت سر گذاشته بودم: همه‌اش به نظرم محو می‌آمد....

اما دخترك، کنار ساحل نشسته‌بود وتماس دست او وصدا ـ

یش، چشمانش ـ همواره با من بودند. آنها چقدر در نهاد من نقش بسته‌اند! هنگام این بدرود آنگاه که او چهار سالش نمی‌شد و من نیز بیش از پنجسال نداشتم، بی آنکه به‌آن فکر کنیم قلبهای ما در هم آمیخت. از آن به بعد، ما بی آنکه همدیگر را ترک گوییم کنار هم بزرگ شده‌ایم. زیرا تقریباً هیچ شبی، بی آنکه اندیشه‌هایم را با او در میان بگذارم، نخوابیده‌ام. من در او الهامی را که‌او پیامبر ناپایدار آن بود، باز شناخته‌ام. یعنی مفهوم‌هماغوشی مقدسی که در آن لحظهٔ با شکوه گذر زمینیش مرا با او پیوند داده است: ترحم انسانی.[۱]»

رومن رولان که پس از مبتلا شدن به‌آنژین مدام از درد گلو، گرفتگی بینی و تنگی نفس رنج می‌برد و اندیشهٔ مرگ هیچگاه ذهنش را ترک نمی‌گفت، به سادگی و در عین حال با لحنی غم‌ـ انگیز می‌گوید:

«دلم نمی‌خواهد بمیرم![۲]»

مادر مهربانش که از این سخن سخت مضطرب و پریشان شده است، او را می‌بوسد، اشکریزان و با لحنی بسیار غم‌انگیز می‌گوید:

«نه، نه‌پسر کم، خدارا خوش‌نمی آید که‌ترا از من بگیرند[۳]!..»

بدین سان دوران کودکی رولان میان چهار دیواری خانهٔ کهن، در محیط شوم مرگ، میان فشار تنگی نفس و زیر نگاههای نگران و مهرآمیز مادرش سپری شد. آنگاه ابرهای سفید عظیم و شبح آلود تپه‌ها، جویباران و بیشه‌زاران، چمنها و خاک سرخ و سرانجام طبیعت زیبای سرزمین مادرزادیش، دیدگانش را نوازش می‌داد. توفانها و آذرخشها تنش را می‌لرزاندند و بیش از همه بانگ ناقوـ

---

۱. ۲. ۳. سیر درونی صص ۲۱ ـ ۲۶

سهای سن- مارتن که تأثیر آن‌در نخستین صفحه‌های ژان- کریستف انعکاس یافته است، همچنین زمزمهٔ باد میان شاخساران‌وترنم جویبار، وز وز زنبوران تاروپود وجودش را به لرزه در می‌آورد و عشق به موسیقی را در وجودش بر می‌انگیخت. در واقع آوازهای طبیعی به نحو شگفت‌آور تا اعماق جانش نفوذ می کرد.

در سال ۱۸۷۲ مادرش خواهر دیگری برای او به دنیا آورد که نام اورا هم مادلن گذاشتند. رولان یك سال بعد یعنی درسال ۱۸۷۳ به آموزشگاه رفت و تحصیلات ابتدایی‌را درسال ۱۸۸۰ در کلامسی به پایان رساند. اکنون می‌بایست کلامسی زیبا و دوست داشتنیش‌را ترك گوید، زیرا دیگر نمی‌توانست در آن شهر کوچك به‌تحصیلات خود ادامه دهد. البته او گذشته از خواندن درس‌های آموزشگاه‌در کتابخانهٔ پدر بزرگش با آثار لامارتین، ویکتور هوگو، سروانتس و حتی با افسانه های زیبای هزار و یك شب آشنا شده بود، اما این مطالعات به هیچ رو برای او کافی نبود. با این همه نخستیـن شعور کودکی او، پشت دیوارهای خانهٔ کهن، میان مناظر زیبا وشکوهمند طبیعت، پشت نیمکت های رنگ و رو رفتهٔ آموزشگاه کلامسی و درکتابخانهٔ پدر بزرگ شکل گرفت ورشد یافت. او از پدرش عشق به زندگی، شادی و از مادرش که مشاور ومحرم رازش بود، نوعـی ریاضت اخلاقی و عشق توصیف ناپذیر به موسیقی را آموخت. از آن هنگام یعنی از پشت نیمکت های آموزشگاه کلامسی، تمایل به نوشتن در او به وجود آمد. در همان جا نخستین اثرش را که یك تراژدی به نام جشن‌های آتیلا[1] بود، کمی پیش از رفتنش به پاریس

---

1. Les noces Attila

نوشت. آن‌تراژدی‌تقلیدساده وناشیانه‌ای از کورنی[1]بود. رولان‌آن اثررا به‌کسی نشان نداد، حتی پس از چندی آن‌را به شعله‌های آتش سپرد و تنها بخش کوچکی از آن را که به‌طور ناموزون و ناشیانه سروده بود، نگه داشت

پدر رولان، با آن که در آن شهر کوچك از امتیازهایی برخور-دار بود، پس از پایان تحصیلات ابتدایی پسرش ناگزیر ازهمهٔ آن‌ها دست شست و بی آن که وقتش را تلف کند، در اکتبر سال ۱۸۸۰ به پاریس رفت و آن‌جا سکونت گزید. رولان بدین سان در چهار ده سالگی به پاریس گام نهاد. در این باره در سیر درونی می‌نویسد:

«با یك بحران شدید از هم پاشیدن یگانگی شخصیت روبرو بودم. تصادم سن بلوغ، تزلزل مسافرت دسته جمعی خانواده را افزایش می‌داد. در چهارده سالگی از سرزمین نیورنه[2] به اسفالت پاریس، آن‌جا که درختان‌را بسان ماهی‌های توی یخ، در سوراخ‌ها فروکرده‌اند، تانفس بکشند، منتقل شدم. ریشه‌های سست وبی‌نیروی من می‌خواست آن‌جا پا بگیرد. همهٔ آرامش های زندگی از من گریزان بود. وضع خوب و آرام شهرستان متزلزل شده بود.[3]»

پس از دیدن پاریس، وضع آن شهر به نظرش دهشتناك آمد. آن‌جا پر از میکروب، کثافت و مملو از بیماری‌های جسمی‌ومعنوی بود. البته عظمت آن نیز از نظرش دور نماند ومتوجه شد که‌زندگی در آن‌جا بسیار گوناگون و خلاق جریان می‌یابد و توجه داشت که در آن جریان هیچ چیز خالص نیست.

در چنین شرایطی بود که رومن رولان در زندگانی خود، با

1. Corneille 2. Nivernais

۳. سیر درونی ص ۹۰

بحرانی عظیم روبرو شد، ازدرد می‌ترسید، ازمبارزه وحشت‌داشت. ضعیف بود. شکننده بود. حساس بود. در سیر درونی می‌نویسد:

«من مجموعه‌ای از ضعف‌ها و نیروهای مبهم میل و بی‌میلی، تب وناتوانی تن وجان بودم؛ تنم زیر فشار بود وسرگیجه‌ها جانم‌را می‌مکیدند. همه چیز برای من گرداب بود: عشق، که تقدس‌دهشت‌ناکی‌را به من الهام می‌داد و نفس سنگین آن که به وسیلهٔ دیوارها وآسفالت گرم منعکس می‌شد، از روبرو به من می‌خورد. همه چیز برای من گرداب بود: در اندیشه‌ام دیگر کوره راه شهرستان‌را که بی‌شتاب و استوار، از میان کشتزارهای یکنواخت میان پرچین‌های پرگل می‌گذشتند، نمی‌یافتم. این‌جا، در این دبیرستان، در سخنان دبیران و کتاب‌ها، در گفتگوی رفیقان، در صحبت‌های خیابان‌ها یك درهم برهمی در جهت‌های متناقض، یك بی‌نظمی خط‌های شکسته، راه‌های پر از موانع و لغزان که چون تار عنکبوت در فضای خالی گسترده‌اند وجود داشت...[1]»

در آن شرایط بحرانی و ناگوار با آن گرداب بیش از چند قدم فاصله نداشت. درحقیقت دبیرستان درپاریس برای اوسربازخانهٔ «**نوجوانی**» بود. هوای کارتیه لاتن دلش‌را به هم می‌زد. او میان درس‌های دبیرستانی غرق شده بود. اما دشواری‌ها وآشفتگی های دوران دبیرستان، در برابر آشفتگی و ناراحتی‌های زندگی درونی ناچیز بود. خداکه شاید در شهرستان برایش ابهام آمیز شده بود، در پاریس برای او مرده بود، در سیر درونی می‌نویسد:

«... خدای ناشناس، نیرو، سرنوشتم بر پشت گردنم چنگ می‌اندازد و سوی ساحل بازم می‌گرداند. فرمان زندگی!

۱. سیر درونی ص ۹۲

ـ «اما چگونه می‌توانستم زندگی کنم، من که به خدا و خودم ایمان نداشتم.»

ـ «با انکارت.»

نهَ هم‌چون آری یك تأیید زندگی است. تنها دروغ مرگ است. دروغ گفتن به خود. سستی روح.

صداقت درونی مطلق و دایمی در تمام لحظه‌های زندگی، در کلیهٔ شرایط مرا نجات داده‌اند. بر اثر عشق یا کینه، بر اثر میل یا ترس، بر اثر عشق به زندگی، زدگی از زندگی، ـ حتی زمانی که بسیار شجاع و بر اثر ضعف با دنیا صادق نبودم ـ هرگز در صدد نبودم که خودم‌را گول بزنم، خودم‌را فریب بدهم.

نخستین تلاش من در آن لحظه‌های نوجوانی که من بی‌خدا در آنها غرق می‌شدم، بریدنم از مذهب بود.ـ این مذهبی‌ترین کار من بود...[1]»

وقتی مادرش متوجه شد که پسرش از مذهب بریده است، سخت منقلب گردید، و قلبش بشدت آزرده شد. پدرش نیز باآنکه خود ایمان نداشت، ناراحت شد؛ زیرا او هم مانند بسیاری از مردم که‌مذهب‌را برای کودکان خود سودمند می‌دانند، دلش نمی‌خواست که رشته‌های اعتقاد مذهبی پسرش متزلزل شود. اما رولان نمی‌خواست بی‌اندیشیدن ایمان بیاورد. او دیگر زیر بار گزاردن انجام فرایض وسایر آیین‌های مذهبی نمی‌رفت. رولان نمی‌توانست‌وانمود کند که اصول و آیین آن‌هارا قبول دارد و به آن‌ها وفادار است. رولان از خدای کلیسا دست شسته بود، اما هنوز اندیشهٔ ناپایداری هستی، و فکر یك نیروی برتر حاکم بر سرنوشت انسان‌ها، ذهن

۱. سیر درونی ص ۹۴

اورا می‌انباشت، البته هر قدر در کـوره راه‌های زندگی بیشتر گام بـر مـی‌داشت و پیش مـی‌رفت، بـه رازهـای آفرینش و مفهوم هستی بیشتر می‌اندیشید.

شانزده سالش بود که برای نخستین بار از مرزهای فرانسه گذشت. تابستان ۱۸۸۲ بود. برای معالجه ومداوای دردگلو بامادر و خواهرش به‌دوفینه[1] رفته بودند. آنجا پس از دو سال دوری ازسرزمین زیبای مادر زادیش، برای نخستین بار باطبیعت پرشکوه وزیبایی آلپ آشنا شد. زیبایی‌های طبیعی آن منطقه به نحوی بسیارعمیق واسرار-آمیز او را لرزاند و به هیجانش آورد و بیش از همه تراس فرنی[2]، باکوههای دور، افق‌های پهناور، آسمان روشن و سرزمین خندان که به طور ملایم لبالب از هماهنگی باغها و چمنها سوی کرانهٔ دریاچهٔ لمان[3] شیب می‌خورد، در رولان اثر شگرفی گذاشت. این اثر بقدری عمیق بود که خود رومن رولان آن را نخستین آذرخش زندگی خود به حساب می‌آورد.

رومن رولان تا سال ۱۸۸۲ در دبیرستان سن - لویی[4] تحصیل کرد و بعد برای اینکه خودرا برای کنکور دانشسرای‌عالی آماده کند در دبیرستان لویی - لو - گران[5] به تحصیل پرداخت. تابستان همان سال با خواهر و مادرش در شوئکس (واله)[6] در یك خانهٔ چوبی‌پیش مادموازل مارتن[7] که دوست مادرش بود، گذراند و نخستین درسهای موسیقی را از او فراگرفت. آن سالها که در بحران عظیمی به سر می‌بردتنش را بیماری وجانش‌را ناملایمات زندگی‌می‌آزرد، فرشتهٔ

---

1. Dauphinè 2. Ferney 3.Leman
4. Saint – louis 5. Louis -le - Grand
6. Choex (Valais) 7. Martin

ـبان زندگیش، یعنی موسیقی به یاری او آمد و به‌آیین واقعی و
ـهبی او مبدل گردید. لحظه‌هایی که با انگشتان تب آلودش کلاویه،
ـی پیکر محبوبش را لمس می‌کرد، برایش مقدس بود و به منزلهٔ
ـمگاهی برایش به شمار می‌آمد. در اواخر زندگی می‌نویسد:
«موسیقی از همان نخستین گامهای زندگی دستم را گرفت.
، نخستین عشقم بود، احتمالاً آخرین عشقم نیز خواهد بود. من در
ـیع موسیقی را به سان زنی دوست داشته‌ام؛ البته پیش از اینکه با
ـوق یك زن خوب آشنا باشم.»
در ۱۹ اوت ۱۸۸۲ هنگامی که از ویلنوو[1] عبور می‌کرد، ویکتور
ـگو را دید. دیدن رولان جوان از دیدار او سخت به هیجان آمد
این دیدار به نحوی عمیق روی او تأثیر گذاشت.
رولان که برای شرکت در کنکور به مطالعهٔ جدی پرداخته بود
ـی از مطالعهٔ آثار اسپینوزا[2] که توسط امیل سسه[3] به فرانسه برگردا-
ـه شده بود، با فلسفهٔ او آشنا گردید. کتاب اخلاق او را بارها
ـواند. رولان فلسفهٔ اسپینوزا را دومین آذرخش زندگی خود می‌نامد.
ـش از همه رئالیسم وهم آمیز اندیشمند هلندی که جهان را به عنوان
ـك چیز نامحدود و واحد به حساب می‌آورد، نظر او را جلب
ـی کرد. آن آذرخش، جانش را افروخت. در واقع پس از خواندن
ـثار اسپینوزا در زندگی به رویش گشوده شد و برای معمایی که از
ـوران کودکی روی قلبش سنگینی می‌کرد، پاسخ یافت. اندیشه و
ـاك اسپینوزا در آسمان‌ها را به روی او گشود و کلمات آتشینش
ـون آذرخشی جانش را آتش زد. «...ماده و روح، انسان و دنیای

1. Villeneuve   2. Spinoza
3. Emile Saisset

پیرامونش، به طور جدایی ناپذیر با هم ارتباط دارند..» این اندیشه‌ها بر او شادی می‌بخشید و چون شرابی آتشناك او را مست می کرد.

اما دکترین اسپینوزا بیشتر به خاطر این رولان را جلب می کرد که آن شادی هستی زمینی را تأیید می کرد و انسانها را به نیکی و برادری فرا می‌خواند.

«شادی عشقی است که قدرت جسم را افزایش می‌دهد یا آن را تقویت می کند.. شادی خوب است...[1]»

رولان با آنکه برای شرکت در کنکور به مطالعهٔ جدی پرداخته بود، در سال ۱۸۸۴ در کنکور پذیرفته نشد. با این همه مطالعاتش را برای آمادگی بیشتر با جدیت ادامه داد. متأسفانه در سال ۱۸۸۵ نیز با شکست روبرو شد. اما این شکستها او را نومید نکرد. او به هیچ رو مأیوس نشد و میدان را خالی نکرد، بلکه در عین حال که با همشاگردش کلودل[2] به کنسرت‌های واگنر[3] که به او علاقه پیدا کرده بود، می‌رفت، برای پذیرفته شدن در کنکور، با پیگیری بیشتری مطالعاتش را ادامه می‌داد.

در واقع همهٔ ادیپ شاه و کلیهٔ هنر شاعرانهٔ هوراس را از حفظ می‌دانست و آثار دکارت و کورنی را بارها خوانده بود.

سرانجام در ژوئیهٔ ۱۸۸۶ در کنکور دانشسرای عالی پذیرفته شد.

---

۱. سیر درونی، ص ۸۳

2. Claudel　　3. Wagner



آموزش عالی

رفتن رومن رولان به دانشسرای عالی با شك و تردید همراه بود. بیش ازهمه اشتیاق به موسیقی در درونش موج می‌زد. اما پدر و مادرش خیلی دلشان می‌خواست که پسرشان دانشمند شود. رولان به اراده و خواست پدر و مادرش بسیار ارج می‌گذاشت. هیچ دلش نمی‌خواست که آنها را برنجاند. او فراموش نکرده بود که آنها به خاطر او خانهٔ وسیع خانوادگی را ترك گفته و آن همه ناراحتیهای اسباب کشی‌های پایتخت را به خاطر او تحمل کرده بودند. از این رو نسبت به آنها احساس مسئولیت می کرد. البته رولان بهیچ رو از موسیقی دست بر نداشت. او که مدت سه سال در دانشسرای عالی پانسیون بود، پیانویی را کرایه کرده بود و آن را در محلی جا داده بود و هر روز میان کلاسهای صبح و بعد از ظهر با انگشتانش کلاویه را نوازش می‌داد. از این گذشته به فلسفه هم علاقه داشت. به همین دلیل سال دوم فلسفه نظرش را جلب کرد؛ اما از آنجا که مباحث

ریاکارانهٔ درسهای آن دلش را می‌زد، به رشتهٔ تاریخ که استادش را را دوست می‌داشت، رو آورد. در واقع او که با فلسفهٔ اسپینوزا آشنا شده‌بود، نمی‌توانست به‌ایده آلیسمی که درسهای فلسفه آن را به عنوان واقعیتِ مطلق تعلیم می‌دادند، تن در دهد. او مسیحیت را رد می کرد و می کوشید یک نوع نظام اخلاقی و مذهبی مخصوص به خود بیافریند. او می‌خواست رابطهٔ خودش را با دنیای پیرامونش درک کند.

در سال ۱۸۸۳ مقالهٔ کوتاهی به نام «چون حقیقت است باورش دارم»[1] نوشت. رولان دراین مقاله در حالی که اعتراف می کند چیزی از جهان نمی‌داند و انسانها را خوب نمی‌شناسد و در حالی که زندگی را تأیید می کند، به عشق مفهوم عمیقی قایل می‌شود. او در این مقاله مرگ را تنها برای «خود خواهان بیچاره» دهشتناك می‌داند و معتقد است هر کس که پیوند تنگاتنگی با همهٔ انسانها احساس می کند، از مرگ نمی‌ترسد و مفهوم واقعی زندگی را در می‌یابد.

این «باور» نجابت الهامهای رولان جوان را با بینش تقریباً مجرد و تا حدودی ساده‌اش، نشان می‌دهد. ایده‌های او در آن دوران که خصلت مجرد ونظری دارند، و درعین‌حال جهان پیرامون وحوادث روز آن رابه نحوی زنده ارائه می‌دهند، در روزنامهٔ دوران دانشجویی او انعکاس یافته‌اند.

رولان باآنکه بیشتر در دنیای کتابها زندگی می کرد، دنیای پهناور پیرامونش نیز باآن همه تضادها و تناقضها و جنبشها برایش جالب بود. رولان در دانشسرا باآندره سواره[2] که دانشجوی پر توقعی از اهالی مارسی بود، آشنا شد. او تازگیها در یك مسابقهٔ شعر

1. Credo quia verum　　2. André Suarres

موفقیتی به دست آورده بود. با وجود تضاد و مباینتهای معنوی، شور شکسپیر و اسپینوزا، عشق به موسیقی، بویژه بتهوون، واگنر، و به طور عمده کششهای زندگی معنوی و پاکی و صداقت، آن دو را به هم نزدیك می کرد. در واقع هر دو نسبت به شغل و مقام بیعلاقه بودند.

درسالهای ۱۸۸۷–۱۸۸۹ یك دیکتاتوری نظامی بر فرانسه چیره شده بود و روی آن سنگینی می کرد. رولان که از همان دوران نوجوانی احساسات ضد نظامیگری داشت، نامه‌ای را که برنامهٔ ژنرال بولانژه[1] را بشدت محکوم می کرد، امضا کرد.

در ۱۶ ژرئن ۱۸۸۸ در روزنامه‌اش نوشت:

«به نام جمهوری آیندهٔ جهانی، به نام خرد، به نام عشق باید کینه را و کسانی را که کینه می‌ورزند، خفه کرد. قاتلان را زیر گیوتین می‌فرستند. پس کشندگان خلقها را چگونه باید کیفر داد؟ ـ هوگو گفته است: (جنگ را بی آبرو کنیم؟) ـ باشد. ما از این گام فراتر می‌نهیم: جنگ را بکشیم.»

رولان که آن روزها نسبت به سرنوشت جمهوری نگران بود، در خیابانها این سو و آن سو می‌رفت، به گفتگوی جمعیتی برآشفته گوش می‌داد. احساس می کرد که باید با حوادث از روبرو بر خورد کند. او کودکی بیمارگونه بود و تربیت خانوادگی، محبتهای بی آلایش افراد خانواده، بویژه مادرش، در او نوعی خاموشی و در خود فرو رفتگی به وجود آورده بود. او که از همان دوران کودکی در برابر ضعفهای تن و جانش به مبارزه بر خاسته بود، اینك می ـ کوشید تا بر کمرویی خود فائق آید و با استادان هنر و ادبیات رابطه بر قرار سازد. آنگاه به ارنست رنان[2] که درامهای فلسفی او بشدت

1. Boulanger 2. Ernest Renan

جلبش می کرد، نامه نوشت. رنان از او دعوت به عمل آورد. بعد رولان هنگامی که گروهی از موسیقی دانان تحت تأثیر شووینیسم، می کوشیدند از به صحنه آوردن اپرای لوهنگرن[1] واگنر جلوگیری کنند، نامه‌ای به سن-سانس[2] نوشت:

«من فرانسه‌ام‌را دوست می‌دارم. اما اگر بخواهم فرانسه را، با آثاری که بر اثر بیخبر بودن از آنها شرمناك است، آشنا کنم، نسبت به آن چه گناهی مرتکب شده‌ام؟»

پاسخ خشك وطفره آمیز سن-سانس رولان را بهیچ رو متقاعد نساخت، او در روزنامه‌اش نوشت:

«میهن هرگز نباید از من توقع داشته باشد که سفید را سیاه ببینم و موسیقی ناچیزی‌را خوب به حساب بیاورم.»

در آخر ۱۸۸۸ رولان که با سواره به نمایش ژرمینی لاسرتوی[3] ادموند دوگنکور[4] رفته بود نوشت:

«بله، من دید روشن شمارا از زندگی، عشق ترحم انگیز کسانی‌را که دوست می‌دارند و رنج می‌برند، بویژه‌بی‌پیرایگی راز-دارانه و واقعی هیجان‌های‌تان‌را دوست می‌دارم...»

این نامه‌ها و برخوردهای کوتاه با فرهنگیان فرانسه بر غنای معنوی او افزود و در واقع برای تفکرات او نوعی خمیرمایه بود. اما آشنایی با آثار لئون تولستوی و بویژه مکاتباتش با او، اثری بسیار ژرف و قیاس ناپذیر در او باقی گذاشت. رولان که پیش از این با آثار شکسپیر، هوگو و بسیاری از نویسندگان فرانسه آشنا شده بود، در کتابخانهٔ دانشسرای عالی به مطالعه آثار کلاسیك روم،

---

1. Lohengrin
2. Saint - Saens
3. Germinie Lacerteux
4. Edmond de Goncourt

موسیقی و تاریخ پرداخت و سرانجام روسیه را کشف کرد. آثار گوگول[1]، تورگنیف[2] ، گونچاروف[3] و داستایوسکی[4] را خواند. اما آثار تولستوی‌را به نحوی خستگی ناپذیر می‌خواند و نور عشق بشر دوستی بر او می‌تابید و به وجدان او ندا می‌داد. احساس می کرد که بدی و ابتذال، پلیدی‌ها و آلودگی‌ها، همیشه نمی‌توانند، پیروز باشند.

این پرسش همواره برای رولان مطرح بود که چگونه باید زندگی کرد. رولان دانشجو پاسخ این پرسش را نه تنهادرداستانهای بلند و قصه‌های تولستوی، بلکه همچنین در آثار فلسفی او نیز جستجو می کرد. شاید به همین دلیل کتاب **چه باید کرد؟** تولستوی را خواند. رولان‌آن را بر اثر پرخاش شدید و صادقانه‌اش بر ضد جامعه، جامعه‌ای که بر اساس ستم انسان بر انسان بنیان‌گرفته بود، تحسین می کرد، اما تاخت او را به دانش نو، بویژه هنر نمی‌پذیرفت. از این رو به نویسنده نامه نوشت. دلش می‌خواست بداند که چگونه باید زندگی کرد و پیش خود فکر می کرد که تولستوی چرا باید هنر را محکوم کند. شش ماه گذشت و از تولستوی پاسخی دریافت نداشت. رولان نامهٔ دیگری به او فرستاد. سرانجام انتظار رولان به سر رسید و پاسخ دومین نامه‌اش را از تولستوی دریافت داشت. آن هم چه پاسخی! بیست صفحه که به زبان فرانسه نوشته شده بود. «برادر عزیز....» بعد در بارهٔ کار دستی و فعالیت ذهنی و نقش دروغین دانش و هنر حرف زده بود که برای رولان تازگی داشت. او به مسایلی که در نامهٔ تولستوی مطرح شده بود به نحوی عمیق اندیشید. آثار اورا

---

1. Gogol 2. Tourgueniev 3. Gontcharov
4. Dostoïevski

باز خواند. جنگ و صلح که بیش از همه شیفته‌اش می کرد، به نظرش همچون حماسهٔ نوینی آمد که به سان نهری زلال و شفاف سوی اقیانوس جریان می‌یابد. رولان غرق شده بود، شیفته‌شده‌بود. به قول خود رومن رولان، تولستوی سومین آذرخش زندگیش بود. این آذرخش نیر جانش‌را افروخت. رولان بر هنر او که به نحوی تا حدود عینی ، طبیعت و انسان‌را باز می‌آفرید، ارج می‌گذاشت وبیش ازهمه به همین دلیل بر تولستوی خیلی ارج می‌نهاد که واقعیت‌را حتی اگر برای صاحبان قدرت نپذیرفتنی و خطرناك بود، بدون ترس و با همهٔ صداقتش بیان می کرد. تولستوی برای او یك رهنمای درونی بود.

رولان که ناگزیر به رشتهٔ تاریخ رو آورده بود، به‌مطالعهٔ‌تاریخ پرداخت: تاریخ جنگ‌های مذهبی، حادثه های پرجنب و جوش، تصادم‌های فرقه‌ها و...

رولان پس‌ازاین‌مطالعات درروزنامه‌اش می‌نوشت: «می‌خواهم تاریخ واقع گرا و روان‌شناسانه، در واقع تاریخ جان‌ها را بنویسم. جنگ و صلح در این باره برای من یك نمونه‌است.»[1]

رولان موفق به‌نوشتن تاریخ نشد، اما شناخت عمیق‌او دربارهٔ تاریخ بعدها در نگارش نمایش نامه‌هایش در بارهٔ انقلاب فرانسه ، یا تراژدی‌های ایمان، برایش بسیار مفید بود.

رولان پیش از پایان دانش سرای عالی در بارهٔ کاری که در آینده می‌بایست انجام دهد، بویژه دربارهٔ انتخاب شغل به طور عمیق می‌اندیشید. پدر ومادرش بیشتر دلشان می‌خواست که او استاد بشود

---

۱. (۴ و ۱۸۹)

اما برای رولان بسیار ناگوار بود که مثل دیگران به روشهای ساخته و پرداختهٔ بورژوازی و مالکان بزرگ، تن در دهد. نزدیك امتحانات به مادرش می‌نوشت:

«جامعه ماشین احمقانه‌ای است که نیروهایش را ناآگاهانه به هدر می‌دهد و برای کار دهساله‌ای صد سال وقت صرف می‌کند. خوب اگر دبیر باشم (آن را آرزو نمی‌کنم) سه هزار فرانك دریافت خواهم داشت. تا تاریخ جنگ‌ها، سرگذشت شاهان‌را به شاگردان یاد بدهم. این کار به چه درد من می‌خورد؟ این ناپلئون سوم است، خیلی‌ها هنوز اورا می‌شناسند و سرزنشش می‌کنند. این هم ناپلئون و بولانژهٔ اول. همان مردمان آن‌هارا می‌ستایند. تاریخ جز لذتی که برای تعدادی شکمباره فراهم می‌کند، نفع دیگری ندارد...»

به هرحال رولان که با جدیت درس خوانده بود، درآزمایش‌های نهایی پذیرفته شد. پذیرفته شدن او چندان درخشان نبود، اما به هر حال رضایتبخش بود. می‌توانست دریکی از دبیرستانهای پاریس درس بدهد. اما پرو[1] مدیر دانشسرای عالی، مأموریت دو ساله‌ای را در رم به او پیشنهاد کرد. در واقع رولان در این مسافرت و مأموریت امکان می‌یافت به شناختهای عمیقی در بارهٔ فرهنگ و هنر ایتالیا دست یابد.

مسافرت رولان برای مادرش خوشایند نبود. او ترجیح می‌داد که پسرش در همانجا مشغول‌کار شود. رولان در روزنامه‌اش می‌نوشت: «این گزینشی بود میان محبت کور وعقل». البته عقل پیروز شده بود.

1. Perrot



در ایتالیا

رم، بهار رم، زندگی سرور آمیز و پربار.

رولان که با دریافت بورس تحصیلی به رم می‌رفت، می‌بایست از همان روزهای نخست یا در کاوشهای باستانشناسی شرکت کند، یا در بایگانیها به مطالعه بپردازد. او مطالعه در بایگانیها را برگزید. گابریل مونو[1] استاد محبوبش پس‌از راهنمایی دربارهٔ یافتن موضوع به او توصیه کرد که گزارش‌های فرانسوای اول و سن-سیژ[2] را مورد مطالعه قرار دهد.

رولان پیش از این که در رم مستقر شود، در تورن[3]، میلان[4]، فلورانس[5]، سین[6]، ارویتو[7] مسکن گزیده بود. او دنیای جدید و سرشار از روشناییِ را که در برابر دیدگانش به جلوه درآمده بود، کشف می‌کرد.

در موزه‌ها وقتی مجسمه‌ها، تابلوهایی را که با کپیهٔ آنها آشنا

---

1. Gabriel Monod 2. Saint - Siege 3. Turin 4. Milan
5. Florance 6. Sienne 7. Orvieto

بود، و دوستشان داشت، می‌دید، به هیجان می‌آمد و این شور و شادی را به مادرش که قول داده بود مرتب به او نامه بنویسد، انتقال می‌داد. در ناپل بیش از همه فریفتهٔ تیسین[1] گردید. زیرا در نقاشیهای او اشخاص می‌اندیشند و حرف می‌زنند. در واقع رولان از همان روزها تنها به لذت بردن از نقاشیها اکتفا نکرد، بلکه آموخت که آنها را مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار دهد.

ایتالیا هم از لحاظ تصاویر و کارهای معماری و مجسمه سازی و هم از لحاظ تئاترها و کنسرت‌ها به نظر رولان بارور می‌آمد. او که لیرشاه، اتللو و کوریولانوس را خوانده بود، اینك نمایش آنها با رئالیسم عمیق و بی پیرایه‌شان او را مجذوب می‌ساخت. رولان با شیفتگی فراوان واقعیتی را که گرداگردش را فراگرفته بود، به طور دقیق احساس می‌کرد و در بارهٔ آن به داوری می‌نشست. اقامتش در رم در پایتخت کاتولیك‌های جهان، نظر انتقادآمیزش را نسبت به کلیسا نه تنها از میان نبرد، بلکه آن را تندتر ساخت.

رولان که بر اثر زیبائیهای طبیعت وغنای هنری ایتالیا به هیجان می‌آمد، ووقتی با مردمی، که از آن همه مواهب طبیعی محروم بودند روبرو می‌شد، رنج می‌برد.

رولان برای نخستین بار در خانهٔ گابریل‌مونو با مالویداوون ـ میزانبوگ[2] ایده‌آلیست پیر که هفتاد سال داشت آشنا شد. او آموزـ گار ومادر خواندهٔ اولگا[3] کوچکترین دختر هرزن[4] بود و اولگا هم زن گابریل مونو بود. در واقع این زن نخستین کسی بود که ارزش نویسندگی را در آن جوان کمرو و محجوب کشف کرده بود.

---

1. Titien

2. Malwida von Meysenbug 3. Olga 4. Herzen

رولان با او مشورت می‌کرد، ولی به‌آیین او نمی‌گروید رولان پیش از ورود به دانشسرای عالی در محیط تنگ خانوادگی زیسته بود. محیط دانشجویی نیز با وجود تماس با همشاگردان، باز محیط بسته‌ای بود. ولی در رم محیط تماسهای او با انسانها به طور شایان توجهی افزایش یافت. در پذیراییهای دیپلماتیك شرکت می‌کرد. کار در بایگانیهای واتیکان نیز به او امکان می‌داد که با محافل روحانیون طراز اول رفت و آمد داشته باشد. از سوی دیگر مالوید که از احترام محافل روشنفکری برخوردار بود، دوست جوانش را به سالنها می‌برد. رولان در آن محافل و در آن سالنها خویشتن‌داری طبیعی خویش را بهیچ رو از دست نداد. در محیط پر سر و صدا و رنگارنگ سالنهای رمی گوش دادن را به حرف زدن ترجیح می‌داد.

رولان در خانهٔ مالویدا با دو زیبارو آشنا شد. آنها دختران کنت دوگریری-گونزاگا[1] بودند. بعدها به خانهٔ آنها رفت و آمد کرد. دو دختر او را افسون کرده بودند. به مرور زمان سوفیا[2] دختر کوچك، او را بیشتر مجذوب خود ساخت، اما این عشق نمی‌توانست به‌کامیابی بیانجامد. رولان که فرد ناشناخته‌ای بود و ارثی نداشت، چگونه می‌توانست به ازدواج با این اشراف بیاندیشد؟ رولان از این موضوع رنج نمی‌برد، بلکه شوری که در سراسر وجودش راه یافته بود، اورا به آفریدن منظومه‌ای به نام بهار رمی برانگیخت. اما رولان بعدها آن را از میان برد. رولان از اینکه پدر و مادرش راضی نشده بودند، موسیقیدان بشود، متأسف بود. هنگامی که در رم بود، پیش خود فکر می‌کرد که برای جبران این امر می‌تواند در دنیای

1. Guirrieri - Gonzaga 2. Sofia

تصاویر کلمه‌ها زندگی کند. وقتی در زندگی موزار و بتهوون غور ـ می‌کرد، در بارهٔ پیوند هنرشان با سرنوشت و زندگی شخصی‌شان به تفکر پرداخت. آنوقت کار وسیعی را به بتهوون اختصاص داد و مقالهٔ کوتاهی در بارهٔ موزار نوشت.

در مارس ۱۹۸۰، در یکی از گردشهای انزوا جویانه‌اش، به تپه‌ای به نام ژانیکول[1] که نزدیك رم در ساحل راست تیبر[2] قرار دارد رفته بود. وقتی رم را از آن بلندی تماشا می‌کرد، قهرمان آینده‌اش یعنی ژان ـ کریستف را در خیال می‌پروراند. بعدها خود رولان در خاطراتش آن را «الهام ژانیکول» نامید، درحقیقت آنجا رولان طرح ژان ـ کریستف را در ذهنش پرورانده بود. کریستف انسان مستقلی می‌شد که با نگاه پاك و آزاد، بالاتر از جنگ ملتها و ورای زمانها اروپای کنونی را با چشمان یك بتهوون می‌نگریست و داوری می‌کرد. پس از چند ماه رولان که برای استفاده از تعطیلات باز گشته بود، در بارهٔ شکل جدید هنری که آرزو داشت بیافریند با مالویدا حرف زد:

«یك داستان بلند موزیکال که همچون یك سمفونی که روی نت‌هایی بنیان گرفته است و احساسات را بیان می‌کند، و در همهٔ جهتها گسترش می‌یابد، رشد می‌کند و پیروز می‌شود....»

رولان مادرش را صمیمانه دوست داشت، ولی گاهی میان او و مادرش در بارهٔ کارش اختلاف به وجود می‌آمد. خانم رولان اصرار می‌ورزید که پسرش به یك فعالیت علمی و تربیتی بپردازد. اما رولان باآنکه پسر فداکار و وفاداری بود، دلش می‌خواست که در بارهٔ کار و فعالیتهایش خودش تصمیم بگیرد. به مادرش می‌نوشت:

---

1. Janicule 2. Tibre

«...هنر تنها ورقی است که می‌خواهم روی آن قمار کنم؛ به برد آخر اطمینان دارم. ــ دربارهٔ هر چیزی که به هنر مربوط می‌شود، نمی‌توانم از تو پند بپذیرم.»

و سرانجام پرشورتر ادامه می‌داد:

«من باید بمیرم یا بیافرینم. آفرینش هنری برای من یك شغل یا یك آرزو نیست. آن برای من ضرورت زندگی یا مرگ است!»

داستان بلند موزیکال که رولان از آن سخن به میان آورده بود، به‌کاری آرام که سالها می‌بایست طول بکشد، احتیاج داشت. و رولان تا هنگامی که در رم بود، کمتر به این کار می‌پرداخت و بیشتر به درام‌نویسی تمایل نشان می‌داد. البته دررم کمتر از گذشته روی ادبیات رئالیستی کار می‌کرد. آثار تولستوی را کمتر می‌خواند و اهمیت نثر نویسان فرانسه در نظرش کاهش می‌یافت، زولا را دراوج افتخار تحمل نمی‌کرد. به نظر او آن ها دردنیای نثر روزانه فرو رفته بودند. رولان آرزو می‌کرد که بر لطافت شاعرانه کمال بخشد و ترانهٔ زیبایی و سرود کار و زندگی را بسراید. هنر رنسانس ایتالیا او را افسون کرده بود. می‌خواست بر آن عصر جان دهد. از این رو رؤیای جسورانهٔ آفریدن درام‌هایی‌را به سبك شکسپیر باقهرمان‌های درخشان درسر می‌پروراند.

نخستین نمایشنامه که رولان آن‌را در ایتالیا نوشت، اوریسینو[1] نام داشت. شخصیت عمدهٔ آن یك کوندوتیر[2] ایتالیایی عصر رنسانس، یك شخصیت قوی رام نشدنی و آزاد بود. این درام منتشر نشد.

رولان کمی پیش از ترك رم به گابریل مونو نوشت که به رغم مخالفت پدر و مادرش قصد دارد نیروهایش‌را به‌کارهای ادبی وقف

---

1. Orisino 2. Condottiere

کند و در همان نامه طرح درام اوریسینورا به اطلاع او رساند:

«من به هیچ رو در رنسانس نه یك تاریخ، بلکه لحظه ای را می‌بینم که در آن انسان آزادتر، طبیعی‌تر و صادقتر بود».

مالویدا هم طرح‌های ادبی رولان‌را تأیید کرد وبه‌گابریل مونو نوشت که بکوشد تا پدر و مادر رولان‌را متقاعد سازد. گابریل مونو هم دستنویس اوریسینورا به مونه سولی[1] داد. مونه‌سولی‌ازنمایشنامه خوشش آمد. و دربارۀ به صحنه‌آوردن آن در کمدی فرانسز فرانسه به او وعدۀ کمك داد. اما این نمایشنامه هرگزبه صحنه نیامد. رولان احساس می کرد که افق به روی او باز می‌شود. از این رو به نوشتن درام جدیدی به نام امپد وکل[2] پرداخت. دلش‌می‌خواست نمایشنامه‌های دیگری هم دربارۀ رنسانس ودوران باستان بنویسد. ولی پس‌از بازگشت به پاریس این‌کاررا دنبال‌نکرد.

---

1. Mounet Sully 2. Empedocle

زناشویی

رومن رولان کمی پیش از ترك رم به مادرش نوشته بود که هرگز به ازدواج تن نخواهد داد. ولی وقتی که به پاریس باز گشت و با کلوتیلد بر ل[1] یگانه دختر هوشمند زبان شناس معروف آشنا شد، عقیده‌اش را تغییر داد. کلوتیلد هنگامی که مادر واستاد محبوب خود سزارفرانك[2] آهنگساز معروف را که مورد احترام رولان نیز بود، از دست داده بود و دستخوش محنت بود، با رومن رولان آشنا شد. کلوتیلد چندان زیبا نبود، اما با آنکه از دست رفتگان خود غمگین بود، درخشندگی و شادی زندگی در چشمانش موج می‌زد. رولان مجذوب او شده بود. عاشق شده بود، اما دو دل بود. این دختر شاداب می‌توانست برای‌اویك رفیق‌زندگی‌باشد؟ رولان که وجودش دستخوش تردید بود در ژوئیه ۱۸۹۲، به کلوتیلد نوشت:

«یك ترس عذابم می‌دهد: می‌ترسم که در بارهٔ من اشتباه کرده

1. Clotilde Breal 2. Cesar Franck

ه حقیقت وجود من چندان پی نبرده باشید؛ و روزی فاصلهٔ میان
رولانی را که دوست دارید با رولانی که من هستم، تشخیص دهید.
زاین وحشت دارم که بامن خوشبخت نباشید. خودم خوب می‌دانم
که با اکثریت مردم چقدر فرق دارم. (اوه! برای خود ستایی این
حرف را نمی‌زنم!) اما از این می‌ترسم که شما به اندازهٔ من متوجه
این امر نباشید و در زندگی موقعیت استثنائیم را که ضرورت روح
و ارادهٔ هنری به‌آن محکومم می کند، در نظر نگیرید.

من از همان روزهای نخست در شما اراده، شخصیت و جان
زنده‌ای را باز یافته‌ام، جانی که یك سایه نیست. دلم نمی‌خواهد که
شما را جذب کنم و دلم نمی‌خواهد که شما نیز مرا جذب کنید. من
رشد آزاد و سرشار دو وجود و عشق پایدار دو جانبه‌مان را آرزو
می کنم. من شما را نه به خاطر خودم، بلکه بیشتر به خاطر خودتان
دوست می‌دارم...» رولان نامهٔ دیگری به کلوتیلد نوشت و خصو-
صیات خود را در آن نامه به او توضیح داد. به هر حال تردیدها بر-
طرف شد. هفته‌هایی که رولان با نامزدش در پورنیك [1] گذراند، یکی
از سرورآمیزترین خاطره‌های دوران زندگیش بود.

چون کلوتیلد یهودی بود، یك ازدواج با آیین کاتولیك درمیان
نبود. از این رو آنها تصمیم گرفتند که به یك ازدواج رسمی اکتفا
کنند و مادر رولان از این موضوع به حدی متأثر بود که ترجیح
می‌داد که درمراسم شرکت نکند و رولان باکوشش فراوان او را از
این قصد منصرف ساخت.

میشل برل که به استعداد نهانی رولان پی برده بود، نسبت به
کارهای دراماتیك او علاقه نشان می‌داد. اما رولان ناگزیر بود تزی

1. Pornic

بنویسد و از آن دفاع کند. رولان بهیچ رو دلش نمی‌خواست که به فعالیت در رشتهٔ تاریخ برگردد. پیش‌خود فکر می کرد که بهتر است از بایگانیهای دست نخوردهٔ موسیقی رم سود جوید و تزی در بارهٔ تاریخ موسیقی بنویسد. پدر زنش به او کمك کرد، مأموریتی برای او به رم گرفت. با زن جوانش به رم رفتند، یك سال آنجا ماندند و با نشاط و شادمانه به‌کار پرداختند.

رولان سرانجام اثرش را به نام **منابع تئاتر تغزلی مدرن** تنظیم کرد. رولان در واقع آثار شایان توجهی از آهنگسازان ایتا ـ لیایی را که در بایگانیها روی هم انباشته و پاك فراموش شده بودند، کشف کرده بود. پژوهشهای موسیقی شناس جوان، از آنجا که منابع اروپایی را در بر می‌گرفت و پیوند موسیقی، شعر و هنرهای دیگر قرنهای گذشته را نشان می‌داد، نه تنها برای دانشمندان، بلکه برای آهنگسازان و تماشاگران تئاتر نیز جالب بود. تز مکمل او، یعنی تز لاتینش «انحطاط نقاشی ایتالیا را در قرن شانزدهم» تصویر می کرد. رولان در این اثر نتیجه می گیرد که استادان قرن پانزدهم در زندگی پر جنب و جوش دوران رنسانس، در مباحثه‌ها و پژوهشهایی که از ویژگیهای عصر عظیم آنها بود، فعالانه شرکت داشتند، در صورتی که جانشین آنها در قرن شانزدهم به «اهل سالن» مبدل شده بودند.

رولان که مواد تزش را در تابستان ۱۸۹۳ گردآورده بود، می‌بایست آنها را مرتب و منظم کند. گفتگوهای او در بارهٔ نمایش اوریسینو و سایر نمایشنامه‌ها که به پایان رسانده بود، با کمدی فرانسز به درازا کشید و نتیجه‌ای نداد. رولان ناگزیر بود برای تأمین هزینهٔ زندگی کار کند. از این رو تصمیم گرفت درس بدهد. به او پیشنهاد شد که در کلاسهای بالای دبیرستان ژان ـ

نیست سه[1] درس اخلاق بدهد. برنامهٔ رسمی برای او شکنجه‌ای
ن نبود. از همان هنگام همه جا دنیای نوی بر روی ویرانه‌های
ای کهن می‌دید و جوانه‌های عصیان در وجودش می‌شکفت و رشد
کرد.

1. Jean - Baptiste Say

۱

نخستین تجربیات ادبی

رولان در ۱۹ ژوئن ۱۸۹۶ در سوربن[1] از تز خود دفاع کرد. این کار که شش ساعت به درازا کشید، به نظر او مسخره آمیز بود. از آن پس درس تاریخ هنر در دانشسرا به او پیشنهاد شد. رولان این کار را پذیرفت و بدین سان در کنفرانسها با دانشجویان تماس معنوی برقرار ساخت. رولان از این امر بسیار خرسند بود. او کنفرانس‌هارا به دقت آماده می‌ساخت. این کنفرانس‌ها طوری تنظیم شده‌بود که دانشجویان راجلب می کرد و آن‌هارا به تفکروامی‌داشت.

رولان درام‌هایی‌را که در ایتالیا نوشته بود، نتوانست به چاپ برساند واز چاپ آنها چشم‌پوشید. بعدها وقتی شهرت یافت‌وشهرتش امکان می‌داد که آن‌هارا به‌چاپ برساند، از چاپ اوریسینو، کالیگولا[2] چشم پوشید. زیرا می‌دید که نخستین تجربه‌هایش از دیدگاه هنری تاحدودی ساده بودند و آن پختگی لازم‌را نداشتند. درطول نخستین

1. Sorbonne 2. Caligula

سال‌های فعالیتش در پاریس زندگی ادبی و تئاتری خود را بدقت دنبال کرد. رولان متقاعد شده بود که درام نویس باید پویایی زمان‌را درك کند و آن‌را باز آفریند.

ایبسن[1] بیش از دیگران رولان‌را جلب می‌کرد. سازش‌ناپذیری اخلاقی، تندی تردیدآمیز فلسفی، جاذبیت خصلت های بزرگ او برای رولان خوشایند بود. به ایبسن می‌نوشت که دلش می‌خواهد بدی وخوبی‌را ارائه دهد وقهرمانانی آزاد وبااراده که باسرنوشت در کشمکش باشند و هرگز به آن تسلیم نشوند، بیافریند و ایبسن در پاسخ کوتاهش موفقیت اورا صادقانه آرزو می‌کرد.

در ۱۸۹۶ سن ـ لویی در مجلهٔ پاریس به چاپ رسید. آن نخستین درامی بود که رومن رولان موفق شده بود، به چاپ برساند. رولان در این درام بخشی از جنگ‌ های صلیبی‌را ارائه می‌دهد. ولی به طور کلی مجموع واقعیت‌های تاریخی در این اثر نشان‌داده نشده‌است، و در واقع رولان کوشیده است تا خصوصیات قهرمانانه و وفاداری مطلق به یك طرز تفکررا تکریم کند. شیوه و لحن گفتار قهرمانان بیشتر به فرانسهٔ آخر قرن نوزدهم نزدیك‌است تا به آن‌عصر دور. در واقع هدف رولان این نبود که تابلوی دقیقی از گذشته به دست دهد، بلکه می‌خواست، ترانهٔ از خود گذشتگی را بسراید و عظمت اخلاقی لویی نهم را نشان دهد. قصد داشت موقعیت های سختی‌راکه سن ـ لویی استواری و ایمان خودرا در آن‌ها به ثبوت می‌رساند، تصویر کند. البته کور بودن ایمان آن جنگجویان را فراموش نمی‌کرد. اودرواقع ازنبودن ایمان درآن عصر رنج می‌برد. شاه لویی، باقلب مهربان و مزاج ضعیف، مردم‌را بانیکی خود

---

1. Ibsen

جلب می کند. مردم اورا دنبال می کنند. اما لویی چون براثر بیماری، محرومیت‌ها و رنج‌های اخلاقی ناتوان و خرد شده‌است، درجنگ صلیبی جانش‌را از دست می‌دهد. اما مردمی که در جنگ شرکت کرده‌اند، سوی اورشلیم راه می‌پیمایند وفریاد می کشند: «به پیش!» قهرمان و مردم. رولان این مسئله را در درام بعدی خود نیز به نام آیرت مطرح می‌سازد. وقتی این نمایشنامه به صحنه آمد، رولان بی‌اندازه خرسند شد.

البته در این درام نیز چون سن‌ـلویی کم‌تجربگی و ناپختگی رولان احساس می‌شود. گفتگو ها طولانی‌است، پاره‌ای از شرایط مصنوعی به نظر می آید، ولی به هر حال این پیس در زمینهٔ درام‌ـنویسی فرانسهٔ سال ۱۸۹۰ تحول عمیقی به شمار می آید.

حادثه در هلند قرن ۱۷ جریان می‌یابد. رولان در تابستان همان سال به هلند رفته بود. هلند میهن رامبراند[1] و اسپینوزا برایش عزیز بود. البته در این نمایشنامه، هلند نیز چون قرون وسطای فرانسه در سن‌ـلویی قراردادی‌است و در این نمایشنامه نیز برخورد اخلاقی بیش از واقعیت‌های تاریخی برای نویسنده اهمیت دارد.

رولان به طور عمیق به مطالعهٔ انقلاب قرن ۱۸ فرانسه پرداخته بود. او متقاعد شده بود که انقلاب کبیر فرانسه برای خلق اروپا حادثه‌ای عظیم بود و بشریت موظف بود که آن‌را تکمیل کند و اکنون زمان تحقق آن فرا رسیده بود. ایده‌ئولوگ‌های محافظه‌کار بر میراث معنوی انقلاب کبیر می‌تاختند. اما رولان می‌خواست آن میراث‌را به معاصرانش ارائه دهد، تا آن‌ها از لغزش‌ها و اشتباهات آن‌ها پند بگیرند، از تجربیات گران‌بهای آن‌ها سود جویندوزندگی

1. Rembrandt

خودرا انسانی‌تر و غنی‌تر سازند.

رولان با سراسر وجودش کار می‌کرد. همین امر موجب سرزنش‌های اضطراب آمیز زنش شده‌بود. آیا در راه به‌دست آوردن تجربه های علمی و مُطالعهٔ انقلاب کبیر فرانسه خیلی نیرو مصرف نمی‌کرد؟ حتی میشل برل با ظرافت به دامادش توجه می‌داد که پرداختن به آن کار سنگین بی‌گمان سلامتش‌را تهدید می‌کرد.

اما اختلاف با خانوادهٔ زنش سر موضوع دیگری آشکار شد. در ۱۸۹۷ تا ۱۸۹۸ ماجرای دریفوس فرانسه‌را تکان داد. دریفوس، افسر یهودی ستاد ارتش، که به خاطر جاسوسی محکوم شده بود، از طرف نخبهٔ روشنفکران فرانسه که توسط امیل زولا رهبری‌میشد مورد حمایت قرار گرفت. همهٔ خانوادهٔ برل به گروه طرفداران دریفوس پیوستند. رولان دنبال آن ها نرفت. او که از دروغ و بیدادگری نفرت داشت، چرا در گرم‌ترین روزهای ماجرا خودرا از دسته‌بندی‌ها کنار می‌کشید، به میتینگ‌ها نمی‌رفت، مقاله‌نمی‌نوشت درخواست‌ها و دعوت‌نامه‌هارا امضا نمی‌کرد؟

موضوع برای رولان پیچیده بود. مسأله بدان‌سان که امروز روشن‌است، برای او روشن نبود، و او نمی‌خواست دنباله‌روباشد. دلش می‌خواست که مسایل روشن گردد. البته این به هیچ رو کار ساده‌ای نبود. مشاجرهٔ سیاستمداران بورژوازی، شایعات سالن های بورژوازی یهودی، همهٔ این ها تا حدودی اهمیت اساسی این تعهدرا از نظر او مخفی می‌داشت. البته رولان درآن ماجرا بیش از دیگران که درخواست‌هارا امضا می کردند و یا در گرد هم آیی ها شرکت می‌جستند، به طرز عمیق متأثر بود. و این تأثر در درام **گرگها** که نخستین درام او در بارهٔ انقلاب فرانسه بود، به چشم

می‌خورد. در نمایشنامهٔ گرگها (نام آن در نسخهٔ اصلی Morituri بود) می کوشد از اشاره‌های مستقیم به ماجرا اجتناب ورزد، ولی در عین حال می‌خواهد آن مسائل اخلاقی را که در آن زمان برای تعدادی از فرانسویان مطرح بود، ارائه دهد.

نمایشنامه تابلویی زنده از روزهای گرم انقلاب است. حادثه تند و به نحو پویا در آن گسترش می‌یابد. البته بیش از همه مسئله مبارزهٔ ایدئولوژیك که در جریانهای عملی به وجود می آید، در آن مطرح می‌شود. آیا دولت انقلابی و ارتش انقلابی حق دارند و می‌توانند در شرایط خاصی به عدالت کم بها بدهند؟

تلیه افسر ژاکوبن قهرمان عدالت و دادخواهی است. او می‌خواهد در هر حال و به هر نحو و به هر قیمتی از عدالت دفاع کند. اما کمیسر کسنل از منافع انقلاب و ارتش به دفاع بر می‌خیزد و صحنه با پاسخ او پایان می‌پذیرد:

«بگذار نام من آلوده گردد و میهن نجات یابد!»

نویسنده آشکارا به تلیه که با تمام وجودش صادق است، تمایل دارد. اما در زمینه نمایش، حق کسنل هم ضایع نشده است. رولان نخواسته است راه حل واحدی ارائه دهد. او ترجیح می‌دهد که تماشاگران را به تفکر وادارد.

نخستین نمایش گرگها در ماه مه ۱۸۹۸ در تئاتر دولور[1] توفانی برانگیخت. این درام که از طرف نویسندهٔ ناشناسی در یك تئاتر درجهٔ دوم پاریس به صحنه می آمد. میان نویسندگان، منتقدان و روزنامه نویسان مورد بحث قرار گرفته بود. تماشاگران سر وصدا راه می‌انداختند، بحث می کردند و در جاهایی که به حوادث روز

1. Theatre de L'oeuvre

اشاره می‌شد، کف می‌زدند.

مطبوعات دست راستی به جوش و خروش آمده بودند: ژول لومتر[1] که از مدتها پیش به رولان علاقه‌مند بود، به او می‌نوشت: «شما به ارتش توهین کرده‌اید من دیگر شما را نمی‌شناسم!...»[2] حتی صمیمی‌ترین طرفداران دریفوس دیگر از او ناراضی شده بودند. مردم میان دواروِن و دریفوس رابطه به وجود می‌آوردند. در واقع رولان خواهی نخواهی به طور عینی به یاری طرفداران دریفوس شتافته بود. تماشاگران را در واقع نه «عدالت»، «میهن» بلکه بیشتر عدم مراعات اصول قضایی جلب می‌کرد. شارل پگی که یکی از پر شورترین مدافعان دریفوس بود و تازه از دانشسرای عالی بیرون آمده بود، به رومن پیشنهاد کرد تا نمایشنامهٔ گرگها را که پیش از این کلیهٔ بنگاههای انتشاراتی پاریس از چاپ آن امتناع ورزیده بودند، در پانزدهمین دفتر که تازه می‌خواست بنیان بگذارد، به چاپ برساند.

انقلاب قرن هجدهم فرانسه برای خلقهای جهان پیشرفت معجزه‌آسایی همراه آورده بود. انقلاب کبیر برای نخستین بار اندیشه‌های آزادی، برابری و نیکبختی جهانی را مطرح ساخته بود. اما به وعده‌هایش جامه عمل نمی‌پوشید. رولان فکر می‌کرد که زنده کردن صحنه‌هایی از انقلاب کبیر فرانسه بسیار ثمربخش است و نه تنها یادآوری پیروزیها و فضیلتهای آن و افتخار بخشیدن به آنها، بلکه همچنین تجزیه و تحلیل بی بیم و ترس ناکامیها و اختلافهای داخلی و لغزشها که آن‌را فرسوده بودند، ضرورت دارد. درام نویس تمایل

1. Jules Lemaitre

۲. سیردرونی ص۱۶

داشت آن اختلافها ولغزشهارا باحفظ بیطرفی ارائه دهد. این گرایش در پیروزی عقل که پس از یك سال از نمایش گرگها به صحنه آمد، بیش از گرگها به چشم می‌خورد. ژیروندن‌ها[1] همچنین مخالفان آنها ژاکوبن‌ها[2] به عنوان انسانهای تنگ نظر ومحدود که قربانی اشتباههای خاص خود گردیده‌اند، ارائه شده‌اند. نمایش پیروزی عقل تنها یك روز بر صحنه ماند. تئاتر دولور به علت دشواریهای مالی بسته شد.

آنگاه دانتن[3] به صحنه آمد. پس از آنکه پردهٔ اول دانتن در ۱۸۹۹ توسط دانشجویان دانشسرای عالی به صحنه آمد، نمایش آن دردسامبر ۱۹۰۰ به نفع کارگران منطقهٔ شمالی فرانسه که اعتصاب کرده بودند، از سرگرفته شد. ژان ژورس[4] نمایشنامه را معرفی می‌کرد. تالار ازتماشاگران پرشور پربود. البته‌این موفقیت کوتاه بود. دانتن نیز چون درامهای دیگر رولان در صحنه نماند.

دانتن یکی از بهترین درامهای رولان است و در واقع اختلافهای تلخ و ناگوار دانتن و روبسپیررا نشان می‌دهد. دو قهرمان، دو اندیشمند و دو رهبر بزرگ انقلاب هرکدام با توانها، ناتوانیها، فضیلتها و با جنبه‌های مبهم‌شان ارائه شده‌اند. رولان در حالی که تصویری از قهرمانیهای عظیم آنها را ارائه می‌دهد، و هر دورا محترم می‌شمارد، جوهر اساسی اختلافشان را نشان می‌دهد.

روبسپیر در دشوارترین و پیچیده‌ترین شرایط همچنان رهبری انقلاب را به دست دارد، اما دانتن رهبر انقلاب از انقلاب دورمی‌شود، جدا می‌شود. امامردم کیهاهستند؟ نجارانی که زیر پنجرهٔ خانهٔ روبسپیرکار می‌کنند، در خدمت جمهوری هستند. تودهٔ مردمانی که

---

1. Girondins　2. JacObins　3. Danton
4. Jean jaures

سر به‌عصیان برداشته‌اند، به‌صحنه می‌آیند، در دادگاه انقلابی حضور می‌یابند، گاهی از متهمان و گاهی از اعضای دادگاه دفاع می‌کنند. تاریخ نگاران و جامعه شناسان بورژوازی در آثار خود همهٔ جنبشهای تودهٔ مردم را نامعقول وهرج و مرج طلبی جلوه داده‌اند. اما رولان که در جریان زندگی و ضمن مطالعه ها و بررسی‌ها، تجربه‌های گرانبهایی اندوخته است، به نظر اینگونه تاریخ نگاران و جامعه‌شناسان با نظر انتقادی می‌نگرد. او بر اثر مطالعه و تجربه‌های شخصی می‌تواند حرکتهای مردم را به درستی بررسی کند. البته رولان اختلاف طبقاتی را به شیوهٔ خاص خودش درك می‌کند. مردم پاریس در درام دانتن رقابتها و مبارزه‌های حزب سوسیالیست را می‌دیدند.

رولان در سال ۱۹۳۶ در نامه‌ای به هارولدبوب[1] می‌نویسد که او با دیدگاههای دانشمندان آلمانی چندان آشنا نیست، با این همه از سالهای ۱۸۹۳ و ۱۸۹۴ به انقلابهای اجتماعی اندیشیده و در واقع انقلاب اجتماعی یگانه آرزویش بوده است. بعد می‌افزاید:

«من نخستین درامهای مربوط به انقلاب را پیش از ۱۹۰۰ نوشته‌ام و آن درامها در همان سالها به صحنه آمده‌اند. در واقع مرا کمون پاریس که دوران کودکیم به آن نزدیك بود، ساخته‌است. من یك گواه دقیق و پرشور فریادهای سیاسی و اجتماعی بودم که جمهوری سوم را درفرانسهٔ پیش از ۱۹۰۰ آشفته می‌کرد؛ بولانژیسم، ماجرای دریفوس مشاجرات پر شور در مرکز حزب سوسیالیست جوان فرانسه؛ من برای شنیدن سخنان ژورس به‌مجلس و کنگره‌ها می‌رفتم. هنر من همواره از واقعیتهای اجتماعی ریشه گرفته است.»

---

1. Harold Bobe

البته دیدگاه آشکار و مستقیم رولان در مورد مبارزهٔ طبقاتی عصر خود، نخست در درام شکست خوردگان انعکاس یافته است. رولان که در ۱۸۹۷ به نوشتن آن پرداخته بود تنها پس از پایان جنگ دوم جهانی آن را به چاپ رساند.

جنبش کارگری فرانسه با هدفها و با نیروی رشد یابنده وشورـ انگیزش رولان را مجذوب می‌ساخت. اما رولان ضعفهای آن را می‌دید و به وحشت می‌افتاد. در شکست خوردگان آنژئولاینو[1] کارگر جوانی است که در کارخانه منفرد می‌شود، در اعتصابها شرکت نمی‌جوید و از طرف رفیقان فرانسویش زیر شکنجهٔ روانی قرار می‌گیرد و سرانجام در اوج نومیدی کارفرما را می‌کشد. البته شخصیتهای عمدهٔ شکست خوردگان برتیه[2] معلم تاریخ و ژارناك[3] رهبر کارگران هستند. برتیه در برخورد با سرمایه داران به یك شورشی مبدل می‌گردد. اما به نظر او شرکت در مبارزهٔ کارگران به استقلال ذهنی او آسیب می‌رساند. درام نویس به روشنفکر منفرد و با شرف بیشتر گرایش نشان می‌دهد. اعتصابی که آغاز شده است، به شورش مبدل می‌گردد. ژارناك و همرزمانش به نحو جسارت آمیزی آماده‌اند تا تن به مرگ بدهند، اما برای برتیه و محبوبش تنها یك راه گریز، یعنی خودکشی باقی می‌ماند. او شکست خورده است. البته نه به دلیل تن در دادن به مرگ، بلکه به علت سر باز زدن از مبارزه.

دستنویس شکست خوردگان که ناتمام مانده بود، منتشر نشد. رولان به خود حق نمی‌داد آشفتگی معنوی خود را به یك خواننده یا تماشاگر منتقل کند، به هر حال رولان همواره صادقانه می‌کوشد به عصر خود خدمت کند و این گرایش در نمایش چهارده ژوئیهٔ او

---

1. Angeolino 2. Berthier 3. Jarnac

آشکارا به چشم می‌خورد. رولان با نوشتن این درام، نشان می‌دهد که طبقهٔ کارگر انقلابی معاصر را تا حدودی شناخته است. رولان گروهبندی جنبش کارگری فرانسه و رهبری آنها را با دید انتقادی می‌نگرد و مورد داوری قرار می‌دهد. گسد[1] آشتی ناپذیر با پابرجایی در اصول و ژورس با بشر دوستی، با تیزبینی و لحن آرامش او را جلب می‌کردند. به هرحال تماس بااین جریان‌هابرای رولان آموزنده بود و در کار آفرینش چهارده ژوئیه به او کمك کرد.

خلق پاریس بر ضد مونارشی و برای تصرف باستیل[2] به پا می‌خیزد. در واقع شخصیت عمده در چهارده ژوئیه مردم هستند. رولان در این نمایشنامه مردم و نیروی عظیم آن‌هارا تصویر می‌کند و بدین وسیله آن جوشش انقلابی فرانسه‌را که سرتاسر جهان را به هیجان آورد، نمایان می‌سازد.

مردم کیها هستند؟ پیچ و خم‌های اندیشهٔ رولان در گفتگوی دو شخصیت نمایشنامه یعنی گفتگوی هولن[3] و هش[4] انعکاس می‌یابد. حوادث بر هولن شکاك ومردد تسلط دارند. حتی شب پیش‌ازتصرف باستیل، خلق‌را تودهٔ درهم و برهم و ناچیزی بیش نمی‌بیند. لازار هش به او می‌گوید:

«من این مردم بیچاره، تا حدودی نامطمئن را که گفته های دیگران را باور دارند و دستخوش سوداهای خویش‌اند بیش‌از تو می‌شناسم... اما در این تودهٔ مبهم، نیرو، عقل سلیم و حتی احساس اخلاقی بیش ازهر کدام ماست. ما بدون مردم چیزی نیستیم!»

تا آن روز در صحنه‌های نمایش چنین سخنانی به گوش مردم

---

1. Guesde 2. Bastille 3. Hulin 4. Hoche

پاریس نخورده بود. اما همین نمایشنامه نیز بیش از دو هفته در صحنه نماند.

این ناکامی رولان را سخت آزرد. پس از نمایش آیرت، گرگ‌ها، پیروزی عقل و دانتن، نمایش چهارده ژوئیه نیز نتوانسته بود نظر تماشاگران‌را جلب کند. شاید به همین دلیل رولان از آن پس دیگر به نوشتن نمایشنامه تمایل نشان نمی‌داد. تنها در ۱۹۰۲ به خواهش پکی نمایشنامه ای به نام **آن زمان فرا خواهد رسید**، دربارهٔ جنگ بوئرها نوشت. کروگر رئیس جمهور وفرمانده‌بوئرها در برابر تجاوز بریتانیا مقاومت می کند و با ارتش عظیم آن ها به نبرد برمی‌خیزد، ولی سرانجام اسیرمی‌شود. وقتی کلی‌فورد فرمانده ارتش بریتانیا ازاو می‌خواهد تابه این مبارزهٔ نا برابر پایان دهد واز سربازانش بخواهد که دست از جنگ بردارند، رئیس‌جمهور می گوید:

«چه کسی می‌تواند باور کند که من بتوانم چنین دستودی به پسرانم بدهم؟ تصور می کنید که‌آن‌ها چون دسته های مزدور اروپایی شما به‌خاطر من می‌جنگند؟ آن‌ها به‌خاطر وجدان خودشان‌می‌جنگند و تا هرقدر که دلشان بخواهد وخدارا خوش بیاید، خواهندجنگید، تا شمارا از پای درآورند، یا بمیرند.»

رولان همچنان آزرده بود. زنش که در رفاه وآسایش زندگی کرده بود و به پذیرایی‌ها و خوش گذرانی‌ها و به رفت و آمد به محافل و مجالس روشنفکری سطح بالا عادت داشت راضی نبود. رولان بادستمزد ناچیزی که‌درازای درس دادن می گرفت‌نمی‌توانست هزینهٔ آن‌گونه زندگی‌را تأمین کند. کلوتیلد کمی پس از ازدواج با رولان، وارث یکی از خویشان مرحوم خود شد. زن و شوهر جوان

از آپارتمان محقر نوتردام دشان[1] که نخستین آشیانهٔ عشقشان بود، به آپارتمان مجلل دیگری در همان خیابان اسباب کشی کردند. اما رولان آنجا خود را بهیچ رو آزاد احساس نمی کرد. او نمی توانست دوستان، حتی سواره را که در مدون[2] زندگی می کرد، به خانهٔ خود دعوت کند. کلوتیلد دوستانی داشت. آنها از آن پرگویان سالنها بودند که رولان از همنشینی آنها کسل می‌شد، حوصله‌اش در آن مجالس سر می‌رفت. زن و شوهر روزهای تعطیل را اغلب در خارج از فرانسه یعنی در آلمان، ایتالیا و یا سویس می گذراندند. اما رولان وقتی فکر می کرد که این مسافرتها بدون پول کلوتیلد برایش میسر نبود، احساس تلخکامی می کرد و ناکامیهای مداوم بر این تلخکامی می‌افزود. نمایندگان روزنامه‌های معتبر، منتقدان به آپارتمان آنها رفت و آمد می کردند، اما رولان میان آنها خاموش و اندوهگین می‌ماند. او نمی‌توانست و نمی‌خواست به هیچ رو به حمایت اشخاصی که روحاً برایش بیگانه بودند، تن در دهد. زن و شوهر بتدریج از هم دور می‌شدند. کلوتیلد زود خشم و زود رنج شده بود. رولان که شوریده و صمیمانه دوستش داشت، در درونش می‌سوخت. در ۲۷ فوریهٔ ۱۹۰۱ رولان در یك نامهٔ خصوصی به گابریل مونو نوشت:

«من می‌خواهم از زنم جدا بشوم. از مدتها پیش از هم گسستن پیوند زناشویی را که برایم آن همه سرورآمیز بود و نمی‌بایست هرگز به هم بخورد، پیش بینی می کردم. تا آنجا که در توانم بود کوشیدم تا جلو این کار را بگیرم. اما چندان نیرومند نبودم....»

سرانجام زن و شوهر دوستانه از هم جدا شدند.

رولان در تابستان همان سال به سن ـ موریتز رفت. آنجا

---

1. Notre-Dame - des - Champs 2. Meudon

سوفیای زیبا را که مدت ده سال ندیده بود باز یافت. اما رولان که از جدایی کلوتیلد بشدت منقلب بود، نمی‌توانست به ازدواج دیگری بیاندیشد. کمی بعد سوفیا با پیروبرتولینی[1] سیاستمدار معروف ازدواج کرد. کلوتیلد هم با موسیقیدان بزرگی به نام آلفرد کورتو[2] پیوند زناشویی بست.

جدایی رولان از زنش که در آستانهٔ قرن جدید صورت گرفت، با چنان ناراحتیهای جسمی و عصبی توأم بود که رولان را بشدت ناتوان ساخته بود. اما رولان بار دیگر با همهٔ ناراحتیها و ناتوانیها به مبارزه برخاست و بار دیگر به نوشتن روآورد. اما کارش دشوار بود. درس دادن به او اجازه نمی‌داد که نیروی خود را روی کارهای ادبیش متمرکز سازد. با این همه تعطیلات فرصت می‌یافت که جدی کار کند. البته نمی‌توانست از دبیری چشم بپوشد؛ حقوق آموزگاری ناچیز، اما منظم بود و به او امکان می‌داد که در کار نوشتن بیشتر احساس استقلال کند.

رولان گاهی مقاله‌هایی در بارهٔ تئاتر و موسیقی در مجلهٔ پاریس بویژه در مجلهٔ هنر دراماتیك چاپ می کرد. در واقع رولان از آغاز سال ۱۹۰۳ مسئولیت ستون موسیقی مجلهٔ هنر دراماتیك را به عهده گرفت. از این گذشته با پانزدهمین دفتر شارل پگی نیز به طورمؤثر همکاری می کرد. پگی که آماده بود برای رسیدن به هدف همه چیزش را فدا کند، دفترها را با همهٔ دارایی ناچیز خود و زنش (پانزده هزار فرانك) و سه کودك خرد سالشان بنیان نهاد. از اینکه در صورت ناکامیابی چه حادثه‌ای رخ می‌داد، چندان دلواپس نبود. پگی به مؤلفان پول نمی‌داد؛ زیرا از دیگران هم انتظار داشت که مثل او به

---

1. Piero Bertolini 2. Alfred Cortot

منافع خود بی اعتنا باشند. پگی در حقیقت زیر بار چاپ هیچ گونه آگهی نمی‌رفت.

همکاری پگی و رومن رولان در چنین شرایطی آغاز شد. هر دو از دنیای بورژوازی متنفر بودند. هر دو اعتقاد داشتند که آینده به سوسیالیسم تعلق دارد. این فکر بویژه آن دو را به هم می‌پیوست. البته سوسیالیسم هیچکدام سوسیالیسم علمی نبود. پگی جوان با کلیسای کاتولیك مخالف بود. در کلیسا ازدواج نکرده بود و کودکانش را نیز غسل تعمید نداده بود. عناصر عصیان که در وجود او بود با نوعی کریستیانیسم مجرد، درهم می‌آمیخت. اما رولان در مقیاس وسیعی با «کاتولیسیسم اجتماعی» او وحتی با سبك ادبی در خلسه فرو رفتهٔ او بیگانه بود. پگی تا حدودی طرفدار هانری برگسون[1] بود و در نوشتهٔ هجایی خود به نام «میهن ما» بی‌آنکه از رولان نام ببرد، او را تا حدودی به باد مسخره گرفته بود. مسلماً پگی دلش نمی‌خواست که میانه‌اش با یکی از بهترین مؤلفان مجله‌اش به هم بخورد. اما به هر حال رولان به نظر پگی نویسنده و روشنگری بود که از خلق و توده‌های مردم بریده بود و در دنیای کتابهایش زندگی می‌کرد. پگی غریزه را از عقل و فرهنگ مهمتر و بالاتر به حساب می‌آورد. به میهن و سرزمین مادر زادیش عشق می‌ورزید و عشق او به میهن در آخرین روزهای زندگیش به ملی گرایی سودا زده و پرخاشگرانه‌ای مبدل شده بود.

گر چه در زمینه‌های گوناگون با هم اختلاف داشتند، با این همه به همدیگر احترام قائل بودند. در ۱۹۰۲ هنگامی که در فرانسه

1. Henri Bergson

و سراسر دنیا در بارهٔ تکفیر تولستوی از طرف کلیسا سر و صدا به راه افتاد، پگی از تولستوی به عنوان یك مسیحی واقعی یاد کرد و اعلام داشت که تنها بی ایمانان نمی‌توانند تولستوی را درك کنند. اما رولان مسئله را به نحو دیگری مطرح می‌ساخت. دکترین مسیحی تولستوی او را جلب نمی کرد. او بیشتر به تجزیه و تحلیل نظریات تولستوی در بارهٔ هنر می‌پرداخت.

رولان در اواخر قرن نوزدهم به نگارش تئاتر نوینی پرداخت. این تئاتر نه تنها برای تماشاگران بورژوازی، بلکه برای همهٔ مردم نوشته می‌شد. در این باره مقاله‌ها نوشت و در کنگرهٔ هنر که از طرف کارگران تشکیل شده بود، شرکت جست. او ضرورت یك انقلاب را در تئاتر مطرح مـی‌ساخت. رولان احساس می کرد کـه می‌توان با خلقی کردن تئاتر آن را متحول ساخت. پس از شکست ۱۴ژوییه دیگربرایش مسلم شده بود که نظام بورژوازی برای جلوـ گیری از رشد یك هنر انقلابی و خلاق، موانع بی پایانی به وجود می آورد. رولان در چنین شرایطی **تئاتر خلق** را نوشت. بـه نظر رولان، هنری شایسته است که نیروی خلق را باز شناسد، به او آگاهی بدهد، نیروی مبارزه را در او برانگیزد. رولان در آغاز قرن بیستم، که با دشواریهای زیادی روبر بود، پیش خـود فکر مـی کـرد که نتوانسته است وظیفهٔ اخلاقی و انسانی خود را در زمینهٔ تئاتر به انجام برساند. رولان پیش از نگارش تئاتر خلق سرگذشت بتهوون را در دفترها نوشته بود. سردبیر همان مجله نگارش و انتشار میکل آنژ، شیلر، گاریبالدی.... را نیز از همین نویسنده نوید مـی‌داد.

رولان درمقدمهٔ بتهوون می‌نویسد: «دنیا که میان خود خواهی احتیاط آمیز و حقارت آلود غوطه ور است، می‌میرد، خفه می‌شود.

ـپنجره‌ها را باز کنیم! هوای آزاد را به درون راه بدهیم! دم قهرمانان را تنفس کنیم.»

رولان با مطالعهٔ زندگی مردان نامی ملاحظه کرده بود که مردان واقعاً بزرگ نه تنها رنج می‌کشند، بلکه رنجهای دیگران را نیز به دل می‌گیرند. بتهوون خواسته است که با موسیقی خود به انسانها کمک کند، بر کسانی که رنج می‌برند، جسارت بخشد، بر جانشان فضیلت بدمد. در زندگی بتهوون می‌نویسد:

«موسیقی باید آتش روح انسانها را شعله ورتر سازد.»

زندگی بتهوون درمدت چند روز نایاب شد. می‌بایست دوباره چاپ شود. این کامیابی شادیبخشی برای رولان بود.

بتهوون رولان در عین حال که یك نابغه است، فرزند جامعه و عصر خویش نیز به حساب می‌آید. هیچ هالهٔ رومانتیکی زندگی او را در بر نمی‌گیرد: کودکی سخت و توام با مذلت، دشواری‌های مادی، سیه روزیها و ناکامیهای عاشقانه و سرانجام سنگینی گوش. بتهوون رنج می‌کشد، اما می‌آموزد. بامحرومیتهای توانفرسا روبرو است، با این همه از زیر رنجها و بیماری و محرومیتها قد بر می‌افرازد و برای خوشبختی انسانها سرود شادی می‌آفریند و هیجانهای عظیم خلقی را در موسیقی سمفونی‌قهرمانی به جلوه درمی‌آورد. هنگامی که زندگی بتهوون به گرمی پذیرفته شد، رولان قصد داشت نگارش سرگذشت مردان بزرگ را ادامه بدهد. با این همه این کار را ادامه نداد. تنهاپس از گذشت سالهازندگی میکل آنژاودرپانزدهمین دفتر به چاپ رسید. سرگذشتهای دیگراو که پیش‌ازاین انتشار آنهارا وعده داده بود، منتشرنشد. حتی رولان از چاپ رسالهٔ فرانسوا میله[1]

1. Francois Millet

که در ۱۹۰۲ در لندن انتشار یافته بود، چشم پوشید. در واقع او در این زمینه با دشواریهایی روبرو بود. پیش از همه نمی‌توانست مواد لازم را برای این کار به‌آسانی فراهم کند. رولان تمایل داشت که اسناد رسمی را بدقت بررسی کند. اما در بعضی موارد، وارثان مردان بزرگ «مثلا هش و مازینی[1]» از گذاشتن بایگانی خانوادگی در دسترس او خودداری می‌کردند. با این همه، او از این کار کاملا دست نشست. زندگی میکل آنژ بیش از همه رولان را جلب می‌کرد. تلخترین برخوردهای اجتماعی در آن عصر ایتالیا را تکان داده بود. تصادمهای ایده‌ئولوژیکی دوران رنسانس، در هنر پر توان و پر تشویش میکل آنژ انعکاس یافته بود. رولان می‌دید که این هنر فنا‌ناپذیر در چه شرایط سخت با چه عذاب درونی، با چه کوشش توانفرسایی ساخته شده بود. میکل آنژ اعمال حقارت‌آمیز و فشار‌های دایمی بهره برداران اشراف یا کلیسا و بسیاری از دسیسه‌های روحانیان و حتی هنرمندان را تحمل می‌کرد و بیماریها و نفاقهای خانوادگی و تنهایی او را از پای در می‌آورد. رولان رنج مردان‌نامی را می‌دید و آشفته می‌شد. فکر می‌کرد که باید فریادهای آنها را منعکس کند. زندگی آنها را باز آفریند، آنها را باید نه چون قهرمانان اثیری و با رنگ‌آمیزی، بلکه به طور ساده ومعمولی تصویر کند. او که‌در کتاب کوچك بتهوون، شخصیت‌او را به‌طور وسیع ارائه نداده بود، اکنون آرزو داشت که یك بتهوون قرن بیستم بسازد: ژان‌کریستف. ژان‌کریستف که سالها روی آن کار می‌کرد در سال ۱۹۰۴ در پانزده‌همین دفتر انتشار یافته بود.

در ۲۸ اکتبر ۱۹۱۰ رولان بشدت با اتومبیلی تصادف کرد.

1. Mazzini

برای بهبود شکستگی استخوان دست وپای چپ، ناگزیر بود هفته‌ها بیحرکت بماند و از بستر بیرون نیاید. او را پیش پدر و مادرش انتقال دادند. آنجا مادرش صمیمانه به مراقبت او پرداخت. وقتی که شوك عصبی او بر طرف شد، و توانست روزنامه‌ها را بخواند، از خواندن خبر مرگ تولستوی متأثر شد. آنگاه رولان پیش از اینکه به طور کامل بهبود یابد، زندگینامهٔ تولستوی را آغاز کرد.

در واقع سرنوشت و راه تولستوی از سرنوشت میهنش که دوران دگرگونی عظیم تاریخی را سپری می کرد، جدایی ناپذیر بود. نویسندهٔ بزرگ نمی‌توانست نسبت به‌آن جوشش عظیم که میلیونها انسان محروم را در بر می‌گرفت، بی تفاوت بماند. رولان از تولستوی به عنوان یك هنرمند بزرگ یاد می کند، دیدگاهها، روانشناسی عمیق و ساخت اصلی داستان بلند او را توضیح می‌دهد. رولان وقتی که ژان ـ کریستف را به پایان می‌رساند، احساس می کرد که در نوشتن داستان بلند چقدر به نویسندهٔ جنگ و صلح مدیون بود. اما رولان نمی‌خواست از تولستوی و از هیچ کس دیگری تقلید کند.

آفرینش هنری

ژان ــ کریستف شکل می‌گرفت. یاد داشتها، طرحها، فصلهای کامل روی هم انباشته می‌شد. پیش از این گفته شد که ژان ــ کریستف از همان دوران که رولان در رم بود، از هنگام تماشای رم از بلندی ژانیکول در ذهنش جان گرفته بود. رولان در این باره در مقدمهٔ ژان ــ کریستف[1] می‌نویسد:

«اندیشهٔ ژان کریستف بیش از بیست سال از عمر مرا در بر می‌گیرد. نخستین فکر آن در بهار سال ۱۸۹۰ در رم بود. آخرین کلمات آن در ژوئن ۱۹۱۲ نوشته شد. اما این اثر از این حدود هم دورتر می‌رود. من طرحهایی از ۱۸۸۸، از زمانی که هنوز دانشجوی دانشسرای عالی پاریس بودم، پیدا کرده‌ام.

ده سال اول (۱۸۹۰ ــ ۱۹۰۰) یک دوران بار داری کند و یک رویای درونی بود، کــه طی آن من با چشمان باز، در عین آنکه به

۱. مقدمهٔ جلد اول ترجمهٔ به‌آذین.

کارهای دیگر می‌پرداختم، خود را به دست آن رها می کردم. چهار درام اولی در بارهٔ انقلاب (چهاردهم ژوئیه، دانتن، گرگها، و پیروزی عقل، تراژدیهای ایمان، سن لویی، آیرت)، تئاتر توده وغیره مربوط به این دوره است. کریستف برای من به مثابهٔ زندگی دیگری بود که از چشم دیگران پنهان بود ومن در آن بازرفترین هستهٔ ذات خویش‌در تماس بودم. من تا پایان سال ۱۹۰۰ به وسیلهٔ پاره‌ای پیوندهای اجتماعی با «بازار سرمیدان» پاریس بستگی داشتم؛ و مانند کریستف خود را به صورت وحشتزایی در آن بیگانه می‌یافتم. مانند زنی بار-دار ژان کریستف را درون خود داشتم و این گویی ارك تسخیرنا ـ پذیر من، جزیرهٔ آرامش من بود که خود را تك و تنها از میان دریای دشمن خو به ساحل آن می‌رساندم؛ و در آنجا نیروهای خود را برای نبردهای آینده به خاموشی فراهم می آوردم.»

رولان در آستانهٔ قرن جدید دچار نوعی تزلزلها و نومیدیها بود. او که از زن محبوبش جدا شده بود، بشدت دردمند بود و از لحاظ جسمی بشدت ناتوان شده بود. اما این بار هم رولان با نا ـ ملایمات و ناراحتیها به مبارزه برخاست، سلامت جسم و جانش را باز یافت و بار دیگر جدی به‌کار پرداخت. در مقدمهٔ ژان‌کریستف می‌نویسد:

«پس ازسال ۱۹۰۰ من‌کاملا آزاد و با خویشتن تنها ماندم و در مصاحبت رؤیاهای خود و لشگرهای روح خود، با عزمی راسخ به دریا زدم».

رولان پیش از رفتن به رم چند روزی در سین[1] اقامت گزیده بود. آن روزها در آنجا، در یك گالری تابلویی به نام سن ـ کریستف

1. Sienne

دید. آن تابلو را نقاشی به نام سانو دی پیترو[1] تصویر کرده بود. در آن تابلو، در صحنهٔ پیشین رودخانه‌ای تند و خشم‌آلود، درست سوی تماشاگران جریان می‌یابد. مردی درشت، زمخت و نیرومند و تهمتن در حالی که کودك تازه پا به دنیا نهاده‌ای را بر دوش دارد، از رودخانه می‌گذرد. آب تا زانوانش می‌رسد. انگار سیلاب می‌خروشد و کودك که به تار مویی از پیشانی غول چنگ انداخته است، به او می‌گوید: «گام بردار.»

ژان ـ کریستف نیز با چنین تصویر کوتاهی پایان می‌پذیرد:

«کریستف از رود گذشته است. همهٔ شب در خلاف جریان رفته است. پیکرش با آن اندامهای پهلوانی همچون صخره‌ای برفراز آبها سر بر می‌کشد. کودك را، کودك ناتوان و سنگین را بر دوش چپ دارد. کریستف به‌کاج بر کنده‌ای تکیه می‌کند و کاج خم می‌شود. کمرش نیز خم می‌شود. کسانی که به گاه عزیمت او را دیدند، گفتند که به هیچ حال نخواهد رسید، و مدتی چند با متلکها و خنده‌های خود او را دنبال کردند. سپس شب فرو آمد و آنها خسته شدند.» ـ

تصویر سن ـ کریستف که کودك را بر دوش دارد، بارها در هنر اروپایی به نحو گوناگون تصویر شده است. به هر حال این پایان تمثیلی برای درك داستان بلند ژان ـ کریستف در مجموع خود مهم است و رولان به‌آن فوق‌العاده اهمیت می‌دهد. او در پایان هر جلد ژان ـ کریستف در پانزدهمین دفتر، یك بیت لاتین را که از اسانامه‌های سن ـ کریستف در کلیسای گوتیك بر گزیده است، می‌آورد.

قهرمان داستان بتهوون نوی‌است. آلمانی‌است. قهرمان رولان

---
1. Sanodi Peitro

می‌بایست مردی جسور، آزاد باشد، به نمونهٔ استحکام و بشردوستی مبدل گردد و اروپای معاصر را با بیطرفی ببیند و قضاوت کند. البته رولان در بارهٔ قهرمانش پا را از این هم فراتر می‌نهد. برای رولان دیدن و قضاوت کردن بیطرفانه، روحی مستقل داشتن با پستیهای جامعه به مخالفت برخاستن به تنهایی کافی نیست. در واقع اینها چیزهای تازه‌ای هم نبودند. متفکران اروپایی این مسایل‌را در آثار خود کم و بیش مطرح ساخته بودند. از این رو ژان ـ کریستف می‌بایست تنها به دیدن و قضاوت کردن اکتفا نکند. او از قهرمان خود دو شرط اساسی می‌خواهد:

«۱ ـ چشمانی آزاد و روشن و راست بین، مانند چشمان آن پروردگان طبیعت، آن سرخپوستانی که ولتر و نویسندگان دایرة ـ المعارف به پاریس می‌آورند تا به کمك دید ساده وطبیعی‌شان جنبه های مسخره و جنایات اجتماع زمان خود را هجو کنند. من به چنین رصد خانه‌ای، ـ به دو چشم راست و بی پروا، ـ احتیاج داشتم تا بتوانم اروپای امروزه را ببینم و قضاوت کنم. ۲ ـ دیدن و قضاوت کردن تنها نقطهٔ عزیمت است. پس از آن، نوبت عمل می‌رسد. آنچه می‌اندیشی، آنچه هستی، باید جرأت آن را داشته باشی.. جرأت کن و بگو! جرأت کن و دست به‌کار شو!...

رولان پس از اشاره به نمونهٔ بتهوون می‌افزاید:

«ولی کاملا باید از آن بر حذر بود که ژان ـ کریستف را تصویری از بتهوون شمرد! کریستف بتهوون نیست. کریستف بتهوون تازه، یك قهرمان از طراز بتهوون است، که به صورتی مستقل در جهانی متفاوت، در جهان ما، آورده شده‌است...»[1]

۱. مقدمهٔ ژان ـ کریستف ترجمهٔ به‌آذین.

داستان بلند ژان ـ کریستف یك سمفونی عظیم است. با آنکه هنر ادبیات و موسیقی در پاره‌ای زمینه ها باهم سازش ندارنـد، اثر رولان از سرشت موسیقی‌وار برخوردار است و این در حقیقت جنبهٔ مهم شخصیت رولان را منعکس می کنـد. بدان‌سان که خودش اشاره می کند، حالت روحی اوهمواره حالت یك‌موسیقی‌دان است، نه حالت یك نقاش. او مجموعهٔ اثررا نخست همچون یك اثر مبهم موزیکال درك می کنـد . در واقع ژان ـ کریستف نه تنها با یك اثر موزیکال با ساخت سمفونیك که نویسنده اهمیت عظیمی به آن قایل است و نمی‌تواند از آن چشم بپوشد، پیـوند دارد، بلکه در شیوهٔ نگارش نیز با موسیقی همراه است. جمله‌ها سرشار از هیجان و با شکـوه هستند و شـیوهٔ نگارش گاهی حالت شاعـرانه‌ای به خود می گیرد.

رولان می‌خواهد نه تنها سرگذشت زندگی یك انسان‌راهمراه حادثه‌ها و درگیـری‌ها تصویر کند، بلکه می کـوشد چیزی مهم‌تر و پهناورتر را دراین زمینه ارائه دهد. چیزی‌نو. انسانی با**قلب‌بزرگ**.

زندگی قهرمان از دوران کودکی، در واقع از گهواره آغاز می‌شود. او از همان دوران کودکی افسون موسیقی می‌شود و بعد با فن موسیقی آشنا می‌شود ودراین زمینه به‌چنان مهارت‌وورزیدگی دست می‌یابد که حاکمان مستبد را افسون می کند. گاهی احساس می‌شود که در آلمان آغاز قرن نوزدهم، در یك آلمان عقب افتاده و نیمه فئودالی قرار داریم. اما وقتی داستان وسعت می‌یابد وقهرمان با سوسیال دموکرات‌ها، بایك محفل جوان درحال انحطاط تماس می‌یابد، آنوقت دوران گیوم دوم در برابر دیدگانمان‌مجسم‌می‌شود. موسیقیدان جوان که از شرف یك دختر جوان روستایی به

دفاع بر خاسته است، با سربازان درگیری پیدا می کند و ناگزیر می‌شود کشور خود را ترك گوید و سرانجام به فرانسه می‌رود. رولان در این بخش موسیقی و ادبیات آغاز قرن بیستم فرانسه را در پاریس به نحو هجوآمیز توصیف می کند. کریستف سرانجام پس از حوادث پرهیجان زیاد وخانه بدوشی، اولیویه[1] بهترین دوستش‌را در یك برخورد با پلیس از دست می‌دهد. و پس از اینکه در سویس باسودای رنج آوری با زنی شوهر دار می گذراند. در ایتالیا دوست مهربانی به نام گرازیا[2] پیدا می کند و سرانجام چون یك آهنگساز برجسته به پاریس باز می گردد و به آستانهٔ زندگی نوینی گام می‌نهد.

باید گفت که نه تاریخ دقیق وقایع، بلکه گرایشهای بزرگتر و کلی‌تر تحولات اروپای غربی درقرن جدید رولان را جلب می کند. نخست می‌خواهد انحطاط اخلاقی و معنوی شدید طبقات رهبری کننده، تضادهای اجتماعی وتهدید یك جنگ جهانی را به طور برجسته نشان دهد. او در عین حال می‌خواهد در یك چشم انداز دور و کمی نا پیدا فصل نو انقلابی را تصویر کند.

به عقیدهٔ بسیاری از دوستان رولان و پژوهشگران، اولیویه ـ ژئانن آن انسان بسیار-ظریف و آن نویسندهٔ با قریحه و موسیقی شناس بزرگ تصویری از خود مؤلف به دست می‌دهد. او به یك خانوادهٔ قدیمی شهرستانی تعلق دارد و کودکیش که بر اثر بیماری و ترس دایمی از مرگ تیره شده است، در یك شهر کوچك و آرام سپری می‌شود. آنتوانت خواهر او خواهر وفادار وخوب رولان مادلن‌رابه یاد می آورد. و ژودیت مانهم آن دخترجوان ناز پرورده تصویری از کلوتیلدبرل به‌دست می‌دهد وسرانجام در وجود گرازیا تصویرسوفیا

1. Olivier 2. Grazia

به چشم می‌خورد. البته باید تأیید کرد که هیچکدام از شخصیتهای ژان ـ کریستف در اساس شبیه اشخاص زنده نیستند. بسیاری از شخصیتهای داستان قیافه‌های واقعی هستند که با خیال خلاق نویسنده آزادانه شکل گرفته‌اند.

قهرمان عمدهٔ داستان بلند، ژان ـ کریستف است، اما رولان اولیویه را هم از لحاظ نیروی روح خلاق، و هم از لحاظ خصلتهای نیك، صداقت، و هم از نظر سازش ناپذیری اخلاقش از ژان ـ کریستف بالاتر قرار می‌دهد.

رولان در نامه‌هایش به دوستان خود، از ژان ـ کریستف چون یك شخص واقعی حرف می‌زند و معتقد است که او زندگی خود را مستقل از ارادهٔ نویسنده سپری می‌کند، حتی گاهی نویسنده را به گرفتن تصمیمهای پیش بینی نشده‌ای سوق می‌دهد.

ژان کریستف و اولیویه گاهی با هم مجادله می‌کنند. کریستف در داوریهایش خشن و بیرحم است. اولیویه نرمتر است. کریستف تشنهٔ عمل و مبارزه است. الیویه در یك دنیای ذهنی به سر می‌برد. کدام حق دارند؟ آنها هر دو در جستجوی واقعیت‌اند. اولیویه فرانسهٔ واقعی و میراث معنوی سرشار آن را به موسیقیدان آلمانی آشکارمی‌سازد. اما الیویه نیز بتدریج مقهور شورعصیان آمیز کریستف می‌شود و از زندان ذهنیت بیرون می‌آید و در عمل اجتماعی گام می‌نهد.

صحنهٔ عمل ژان ـ کریستف در چهار کشور آلمان، فرانسه، سویس و ایتالیا گسترده است. این بعد اروپایی جسارت و ابتکار رولان را در داستان بلند عرضه می‌دارد. داستان بلند هر قدر بیشتر پیش می‌رود، بیشتر به مسایل عصر خود می‌پردازد. وقایع فرانسه که رولان شاهد آنها بود، روی او تأثیر می‌گذاشت. او را نگران می ـ

ساخت، یا او را شاد می کرد. و او این تأثرات را در صفحه‌های ژان-کریستف منعکس می‌ساخت. رولان در آخر ژان- کریستف می کوشد با جنبش کارگری فرانسه تماس پیدا کند. در واقع هر دو دوست در برابر رنجهای کارگران نمی‌توانند بی تفاوت بمانند، اما اندیشه‌های بسیار واقعی در بارهٔ ضرورت تاریخی مبارزه به خاطر رسیدن به یك نظام علمی نو که رومن رولان در نامه‌هایش به‌آنها اشاره کرده است در ژان ـ کریستف هیچ انعکاس ندارد. پاریس هنری و ادبی در **بازار سر میدان** به طور مشخص تصور شده است. در صورتی که تصویر محیط کارگری در **درخت آتشین** سطحی و تقریبی است.

درحقیقت ژان ـ کریستف پس‌از مرگ الیویه، برای همیشه‌از زندگی سیاسی دست می‌شوید. او پیرمردی است که شور انقلابیش را از دست داده است و اکنون بحثها و گفتگوهای جوانان فرانسه را در بارهٔ مسائل گوناگون اجتماعی و سیاسی آن دوران تاریخی با ریشخندی آرام گوش می‌دهد.

رولان از وظیفه‌ای که بشریت به عهده دارد چشم نمی‌پوشد و در پایان کتاب به نام **وداع با ژان ـ کریستف** می‌نویسد:

«من سرگذشت مصیبت بار نسلی را که رو به زوال می‌رود، نوشته‌ام. هیچ نخواسته‌ام که از معایب و فضایلش، از اندوه سنگین و غرور سر در گمش، از تلاشهای پهلوانی و درماندگیهایش زیر بار خردکنندهٔ وظیفه‌ای فوق انسانی چیزی پنهان کنم: این همه مجموعه‌ای از جهان، اخلاق، زیبا شناسی، ایمان و انسانیت نوی است که دو باره باید ساخت. ـ اینك آن چیزی که ما بودیم.

مردان امروز، جوانان، اکنون نوبت شماست! از پیکرهای ما برای خودتان پله‌ای بسازید و پیش بروید. بزرگتر و خوشبخت تر

از ما باشید.

خود من به روح گذشته‌ام بدرود می‌گویم؛ و آن را همچون پوسته‌ای خالی پشت سر می‌افکنم. زندگی یك سلسله مرگها و رستا-خیزهاست. بمیریم، کریستف تا از نو زنده شویم![1]»

اندیشه‌های رولان، اندیشه‌های عمیق و چسورانه‌اش گاهی با آگاهیهای مجرد و اشتباه‌آمیز در هم می‌آمیزد. او که بر اثر موفقیتهای علوم دقیق به هیجان آمده است به‌اهمیت پیکارهای سیاسی و اجتماعی در زندگی جامعه کم بها می‌دهد. کریستف انگار هنگام مرگ در اقیانوس بینهایت بشریت که جاودانه پیش می‌رود، آب می‌شود.

درست است که ژان کریستف در آخر داستان با تردیدهای اجتماعی و فلسفی روبروست، ولی به طور کلی در بینهایت فرومی-رود، اثر وقتی از سرنوشت و زندگی یك هنرمند و موسیقیدان حرف می‌زند، از آغاز تا فرجام سرشار از واقعیتهای اجتماعی است. رولان در برابر قهرمانانش افق پهناوری را گشوده است. کریستف در کارهای اجتماعی بهیچ رو با موفقیت روبرو نیست؛ اما در موسیقی کامیاب است و می‌داند که موسیقی او پس از مرگش زنده خواهد ماند وبدان سان که بتهوون می‌گفت «آتش روح انسانها» را شعله‌ورتر خواهد ساخت. کریستف با بانگ ناقوسها، آواز پرندگان، وز وز زنبوران و انواع گوناگون صداهای روزانهٔ دیگر به گوناگونترین تأثرات یك هستی جان می‌بخشد و جوهر موسیقی خود را از آوازها و هماهنگیها و خنده‌ها بیرون می‌کشد.

رولان درپاره‌ای ازصفحه‌های داستان عظیم خود، آن جهش درونی ومعنوی را که درلحظه‌های بزرگ بر یك هنرمند توانا چیره می‌شود

---

۱. ژان_کریستف جلد چهارم ترجمهٔ به‌آذین

رای ما قابل لمس می‌گرداند. ژان ـ کریستف با روانشناسی عمیق
ویژه باعظمت اخلاقی خود شایان توجه‌است و ازاین‌رو خواننده‌را
، اندیشیدن در بارهٔ مفهوم زندگی و مفاهیم انسانی بر می‌انگیزد .
ر آغاز سال ۱۹۰۹ که ژان ـ کریستف نه تنها در فرانسه بلکه در
یتالیا و سایر نقاط اروپا و در محافل ادبی به‌گرمی استقبال می‌شد،
ولان به سوفیا می‌نوشت:

«ژان کریستف برادرانش‌راکه در جهان مبارزه می‌کنند،سوی
خود جلب می‌کند (...) باز هم بگویید که کتاب من یك «داستان
بلند»است، کتاب من یك داستان بلند نیست. ژان ـ کریستف به‌طور
واقعی وجود دارد. او در همه جا همراه ماست. من جز بازگو کردن
آن کاری انجام نداده‌ام. من چیزی ابداع نکرده‌ام.»

در نامهٔ دیگرش به سوفیا می‌نویسد:

«کریستف در انگلستان منتشر می‌شود، به زبان اسپانیایی نیز
ترجمه شده است. در دنیای جدید، مردم بتدریج باکریستف آشنا
می‌شوند...»

در ژوئن همان سال باز هم می‌نویسد:

«گمان می‌برم که آخرین جلد کتابم خوب پخش می‌شود. و
می‌بینم که ژان ـ کریستف دوستان بیشماری درلهستان‌پیدا کرده‌است.
من نامه‌های گرمی از همه دریافت داشته‌ام. درآن نامه‌ها ازمن‌تشکر
می‌کنند و با من راز دل می‌گویند... بعضی از این نامه‌ها برای من
بسیار لذتبخش‌اند. احساس می کنم که زندگیم را بیهوده به هدر
نداده‌ام و باید بنویسم، از این رو می‌نویسم.»

در آغاز ۱۹۱۰ رولان نشان لوژیون دونور دریافت داشت .
دیگر دوران فقر و انزوا سر آمده بود. آنوقت رولان با ریشخند

تلخ غصهٔ کلوتیلد را در بارهٔ تلخکامیهایش به یاد می آورد. رولان اکنون تحسین خوانندگان را بر انگیخته بود. البته مخالفان هنوز سلاح برزمین نگذاشته بودند. با این همه پس از پایان ژان ـ کریستف و پس از بحث داغی که در ۱۹۱۳ در آکادمی فرانسه درگرفته بود، جایزهٔ بزرگ آکادمی فرانسه به‌رولان تعلق گرفت. رولان که با آکادمی بیگانه بود،می نوشت:

«مرده‌شو همهٔ این جوایزرا ببرد!»

* * *

رولان پس ازسالها تردید ودو دلی سرانجام در تابستان۱۹۱۲ از استادی سوربن چشم پوشید. البته او از اینکه دانشجویان جوان و کنجکاورا ترك می گفت، متأسف بود، اما پیش خود فکـرمی کرد که می‌توانست رابطهٔ خودرا به وسیلهٔ کتابهایش با آنها حفظ کند. کسانی که‌می‌خواستند با اندیشه‌های او آشنا بشوند، می‌توانستند کتاب های اورا بخوانند! البته اوپیش از اینکه استعفا دهد، یك سال ونیم می‌شد که دیگـر درس نمی‌داد. پس از تصادف اتومبیل در ۱۹۱۰ ناگزیر بود مدت زیادی استراحت کند. رولان که پس از استعفا از قید دانشگاه آزادشده بود، می‌توانست هرجا دلش می‌خواست‌برود. او دوست داشت کشورهای جدیدرا ببیند. از این رو به اکثر کشور های اروپایی سفر کرد و سرانجام خانوادهٔ تولستوی از اودعوت به عمل آوردند تا از روسیه دیدن کند. رولان خیلی دلش می‌خواست که به‌یاسنایا پولیانا[1] مسافرت کند، اما دورنمای این مسافرت طولانی آشفته‌اش می کـرد. از این رو این مسافرت را به زمانهای دیگری بازگذاشت، یعنی زمانی که سلامت شکننده‌اش اجازهٔ مسافرت به‌او

1. Jasnaia Poliana

بدهد. رولان چندی در سویس گذراند و از آنجا که برای تجدید چاپ کتابهایش می‌بایست آنهارا باردیگر بخواند، ناگزیر درپاریس اقامت گزید. در این هنگام استفان زوایك[1] مقالهٔ هیجان آمیزی در بارهٔ ژان ـ کریستف نوشت و بعد برای دیدار رومن رولان‌به‌پاریس آمد و این سرآغاز آشنایی و دوستی او با نویسندهٔ انسان دوست بود. دوستی آنها باوجود اختلافهایی که‌گاهگاه میانشان بروز می کرد تا مرگ زوایك ادامه داشت.

رولان چند سال پیش از پایان دادن ژان ـ کریستف با امیـل ورهارن[2]شاعر بزرگ آمریکایی رابطه برقرار کرد. او بیشتر به این دلیل رولان را شیفته کرده بود که می کوشید میان فرد و مردم، میان انسانهایی که پیش می‌روند پیوند ناگسستنی به وجود آورد.

رولان کمی پیش از جنگ اول جهانی با هربرت ولز[3]نویسندهٔ بزرگ انگلیسی به مکاتبه پرداخت. ولز به ژان ـ کریستف اهمیت عظیمی قایل بود و درآن نمونهٔ جدید داستان بلند را می‌دید. این تأییدها بیشتر به خاطر آن برای رومن رولان نمایان بود که هنوز در فرانسه چنانچه شاید و باید درباره آن داستان عظیم حرف نزده بودند. نخستین کسی که در بارهٔ رولان کتابی نوشت، منتقد معروف پل ـ سیپل[4]بود. او نه فرانسوی، بلکه اهل سویس بود. اما رولان بتدریج در خود فرانسه همکارانی مـ یافت. او به آلفونس دوشاتو بریان نویسندهٔ با استعداد علاقه پیدا کرد. در حقیقت نفرت از هرج و مرج ادبی پاریس، آن دو را به هم نزدیك می کرد.

رولان برای نخستین بار در سال ۱۹۱۰ از ژان ریچارد بلوش

---

1. Stefan Zweig 2. Emile Ver haeren 3. Herbert Wells
4. Paul Seippel 5. Alphonse de Chateaubriant

که در آن هنگام ناشناس بود، نامه‌ای دریافت داشت. او در آن هنگام مجلهٔ «کوشش» را که جهت ضد بورژوازی و انتقادی داشت منتشر می‌ساخت. روژه مارتن دوگار و شاعران و نویسندگان دیگر با آن مجله همکاری داشتند. بلوش موفق شد، همکاری رولان را با آن مجله جلب کند. بلوش در بارهٔ ژان کریستف به رولان می‌نوشت:

«این داستان بلند، نه یك اعتراف و نه یك نوشتهٔ هجایی و نه یك پیام بلکه نوشته‌ای است که از ما نشأت گرفته است. نوشتهٔ شما یك الهام ضرور جامعهٔ ماست» و بعد در بارهٔ **زندگی تولستوی** که انعکاس عظیمی در او داشت. چنین ادامه می‌داد:

«زندگی تولستوی تو، به من فهماند که تولستوی نخستین یا دست کم نیرومندترین مروجی است که در بارهٔ **انسانهای نو**،همراه با رنجهای **دنیای نو** حرف زده است...»

رولان آن روزها در خیلی دور، در جنگلهای افریقای استوایی آلبرت شوایتسزر را کشف کرد. در گذشته در استراسبورگ با او آشنا شده بود. پیوند معنوی که از همان روزها، میان رولان و شوایتزر بر قرار شده بود، در طول جنگ اول جهانی استوارتر گشت.

رولان از ازدواج دوباره چشم نپوشیده بود. در این باره به سوفیا که با وجود اختلاف دید، مرتب با او مکاتبه داشت می‌نویسد:

«از یك سال پیش خیلی به‌ازدواج فکر کرده‌ام. یك دختر جوان انگلیسی (...) یکی از دوستان خواهرم (...) چشمانش، خطوط چهره، رفتار و خصوصیات اخلاقیش را دوست دارم. اما تقریباً از این فکر چشم پوشیده‌ام. در واقع میان یك روح انگلیسی واقعی و یك روح فرانسوی واقعی پردهٔ مه‌آلودی وجود دارد که نفوذ در آن

بسیار دشوار است!»

رولان پس از پایان ژان ـ کریستف، چون احساس می کرد که آفرینش ادبی اساس زندگی او را تشکیل می‌دهد، از این رو تصمیم گرفت کارهای جدیدی به دست بگیرد، خطر کند و پیش برود. در ۹ نوامبر ۱۹۱۲ به آلفونس دوشاتوبریان می‌نوشت:

«از هنگامی که ژان ـ کریستف را به پایان رسانده‌ام، گویی بار عظیمی را که بر گرده‌ام سنگینی می کرد، از دوشم بر داشته‌ام: قد برمی‌افرازم، چشمانم می‌بینند. گوشهایم می‌شنوند، واقعیت جدید را که در واقع تا امروز به طور مبهم می‌دیدم، پیش بینی می کردم، اکنون باهمهٔ احساسم لمس می کنم. آن روزها چنین به‌نظرم می آمد که در آستانهٔ دنیای (زیبا شناسی و اخلاقی) نوی بودم. این موضوع کاملا به هیجانم می آورد: کتابها، تابلوها، موسیقی، جانهای زنده. آنها را حریصانه جذب می کنم. دنیایی را احساس می کنم که نو می‌شود و من هم با آن. در واقع چیزی ننوشته‌ام، هنوز چیزی ننوشته‌ام! اکنون می‌خواهم دست به کار شوم.»

رولان پس از مطالعه و دیدن گالریها در اغلب نامه‌ها ومقاله‌ها از محتوای هنر، از جوهر خلقی آن که دارای مفهوم نجیبی است دفاع می کند و اعتقاد دارد که هنر واقعی همیشه در جستجوی نو بودن است و در چنین عصر پیچیده و پر جنب و جوشی نه ادبیات، نه موسیقی و نه نقاشی یعنی در واقع هیچیك نمی‌تواند تکرار مدل های تجربه شده باشد. خود ژان ـ کریستف چون یك پژوهشگر و یك مبتکر ارائه شده‌است.

رولان خلاقیت درهنر را نه‌تنها درسطح موضوعها ومضمونها، بلکه همچنین در وسایل تجربی هم قانونی وضرور می‌شمرد ونقاشی

آخر قرن نوزده و آغاز قرن بیستم‌را نیز این گونه بررسی می کرد. درموسیقی نیزچنین اعتقاد داشت. رولان مسلماً به بتهوون وموزارت بیش از دبوسی یا اشتراوس ارزش قائل بود.

به هر حال رولان پس از پایان ژان ـ کریستف به‌سرنوشت‌هنر و به ارزش واقعی آن در زندگی انسانها می‌اندیشید. ازاین رو به‌کار بسیار نوی پرداخت واین‌کار نو در سبك و محتوا با ژان ـ کریستف بسیار فرق داشت و در زمینهٔ سود جستن از یك مضمون جدید و رسیدن به شیوهٔ جدید هنری جهشی به حساب می آمد.

رولان در واقع پس از ژان ـ کریستف، آن اثر عمیق و جدی و تا حدودی مصیبت‌بار، اینك زندگی ظریف کار و کنده‌کار شاد و زنده دل روز گاران گذشته را تصـویر می کرد. با آنکه چیز هایی کولارا ازژان ـ کریستف متمایز می کند، آنها در خلق وخوی‌خود چیزهای مشترکی دارند. رولان در ماه مه ۱۹۱۳ به شاتوبریان می‌ـ نویسد که او دیگر ژان ـ کریستف نیست، بلکه **کولابرنیون است** . همهٔ پیرمردان بورگی گنی که در مغز استخوان اوبه خواب رفته‌اند، بیدار شده‌اند. کولا در واقع نیاکان رولان را مجسم می کند. او یك گلی[1] صادق‌است.

رولان که پاییز ۱۹۱۳ پس از بیست و پنج سال سرزمین مادر زادیش‌را می‌دید، خاطرات کودکی در ذهنش جان گرفت و همین امر دربه پایان رساندن اثرش به او کمك کرد. رولان که توانسته بود با سرزمین پدرانش تماس برقرار کند، به‌شعر افسانهٔ خلقی‌جان داده‌ـ بود. کولا برنیون درست یك کارگر فرانسوی‌است. رولان با تکیه به تجربیات و تفکراتی که در باره آیندهٔ کارگران در آغاز قرن به

1. Gaulois

دست آورده بود و در باره آینده‌ای که در انتظار آنان بود با تکیه به کانونهای خانوادگی و فلکلور فرانسه و با سودجویی مبتکرانه‌از میراث دموکراتیك فرهنگ ملی فرانسه، تصویر کولا برنیون را می‌ساخت.

کولا برنیون به نحوی اندیشه های رولان را در بارهٔ مبدأ و نیروی هنرخلقی منعکس می‌ساخت. کولا پیش از اینکه یك نجار و ظریف کار باشد، هنرمندی است که می‌تواند از زیبایی گلی یا لبخند زنی لذت ببرد و این زیباییها را در کنده کاریهایش باز آفریند.

کولا پس از توصیف شاعرانهٔ محیط گرم و صمیمی خانواده از کارش که رفیق کهنش است، سخن می‌گوید وادامه می‌دهد:

«... چه خوش است که انسان ابزار به دست بگیرد، در برابر میز کارگاهش اره کند، ببرد، رنده کند، حاشیه‌کاری و برجسته‌کاری کند، میخ بکوبد، سوهان بزند، بر مواد زیبا و محکم که می‌شورد و خم می‌شود، برچوب گردوی بارور که به سان پشت فرشته‌ای زیر دست می‌لرزد، دست بمالد و بساید. پیکرهای گلی و بور و تن‌های زرین پریان چوبهای مارا که هنگام برش آشکار می‌شوند، درکار-گاهش ببیند.»

کولا مثل ژان ـ کریستف که اغلب تنهاست، تنها نیست. او اغلب بامردمان ساده کلامسی رفت و آمد دارد، باآنها می‌جوشد وبا آنها زندگی می‌کند. زندگی کلامسی با تاخت و تازهای راهزنان، واگیری طاعون، غارت وآتش سوزی و وحشتهاهمراه است. کولا در مدت یك سال با بدبختیهای گوناگونی روبرو می‌گردد. اوکه تا حدودی دیر باور و شکاك است، خانه‌اش را در بیرون شهربنا می‌کند. اوکه در لحظه‌های دشوار از نیرو و اراده سرشاراست، همشهریانش

را گرد می‌آورد و در سازمان دادن دفاع از شهر خود، صمیمانه به آنها مدد می‌رساند. وقتی مردم از بی‌فرماندهی می‌نالند کولا برینیون پاسخ می‌دهد: «خودتان فرمانده باشید.» حتی توسط ساکنان کلامسی حاکم نالایق شهر را عوض می‌کنند.

کولای زنده‌دل می‌نوشد و کار می‌کند. کار می‌کند و می‌نوشد. زبان این داستان سرشار از ترانه‌های خلقی و ضرب‌المثل‌هاست و رنگ زنده و شاد وسادهٔ آن با خصوصیات قهرمان هماهنگی دارد.

رولان پس از پایان کولا برنیون آن‌را به مجلهٔ **پاریس** داد. اما جسارت خاص این داستان ناشران مجله‌را به وحشت انداخت. از این رو رولان از چاپ آن در یك مجله چشم پوشید و تصمیم گرفت آن را در بهار ۱۹۱۴ چاپ کند. اما جنگ بی آنکه رولان انتظارش‌را داشته باشد، آغاز گردید و چاپ آن به تعویق افتاد و تنها در ۱۹۱۹ منتشر شد.



باز هم عشق و بعد جنگ

۱۹۱۴ روزهای خوشی برای رولان نوید می‌داد. پس از سالیان دراز بار دیگریك بازیگر امریکایی به‌نام الناوان‌بروخ دوکه[1] رولان را شیفته کرد. رولان که چندی پیش با او آشنا شده بود، در نامه‌اش به آلفونس دوشاتو بریان او را دلربا، کمی دیوانه می‌نامید. به نظر رولان او نوعی دیوانگی خاص انگلو ساکسون‌ها را داشت. با این همه از هوشمندی ویژه‌ای نیز برخوردار بود. او در واقع توانسته بود بخشی از نیروهای رولان را به خودش اختصاص دهد. رولان ازاین امرشکوه‌ای نداشت، زیرا به‌آن نیازمند بود. وهنگامی که در ژوئن همان سال به سویس رفت و درووی[2] اقامت گزید، النا همراه اوبود. رولان که پیش ازاین بامحبتی پدرانه به او فکرمی کرد اکنون دیگر دنیارا درچشمان اونمی‌دید. و دلش می‌خواست که این لحظه‌ها هرقدرکم هم که باشند باز ادامه یابند. اما جنگ آغازشده ـ

1. Êlena Van Brukh de Kay 2. Vevey

بود.

رولان حوادث جنگ را با علاقه دنبال می‌کرد. اول اوت کشته شدن ژورس که از میان رهبران جنبش سوسیالیستی احترامی عمیق به او قایل بود، اورا سخت تکان داد. آنگاه جمله‌ای را که چند سال پیش پگی ابراز داشته بود به یاد آورد: «به محض اعلام جنگ نخستین کارمان کشتن ژورس خواهد بود.» و این یاد آوری چقدر برای رولان غم‌انگیز بود. و کمی بعد درنیمهٔ سپتامبر از مرگ پگی در جبههٔ جنگ آگاهی یافت. آنوقت در مقاله‌ای می‌نوشت که بیماری روانی وحشتناك جنگ اروپا را فرا گرفته بود. کشتار های عظیم در اروپا در او نفرت و وحشت برمی‌انگیخت. به‌هر حال پس از چندی تردید، رولان تصمیم گرفت که آشکارا دست به عمل بزند. البته او در آن لحظه به تجزیه و تحلیل علت‌های اجتماعی و اساسی جنگ نمی‌پرداخت. به‌نظر او دنیا دیوانه شده بود ونیروهای اسرار آمیز و شوم، ارتشهای چند میلیونی‌را به جان هم انداخته بود. حتی ماهها بعد فکر می‌کرد که بشریت دستخوش یك توهم ویك‌دیوانگی دسته جمعی‌است. این مطالب در نامه‌ها ومقاله‌های آن دوران رولان آشکارا منعکس است. البته رولان بعد ها بتدریج پس از مطالعه و تفکرات طولانی به ریشه های اجتماعی و اساسی جنگ توجه پیدا کرد و علتهای عمیق و واقعی جنگ را دریافت. در ۲ سپتامبر۱۹۱۴ نامهٔ سرگشاده ای از رولان به نام‌ژرارهـوپتمـان[1] در روزنامهٔ ژنو انتشار یافت. در آن نامه با صداقت و نیروی فراوان مسئولیتی را‌که در این جنگ به عهدهٔ روشنفکران بود مطرح ساخته بود. رولان از او می‌پرسد:

1. Gerhardt HauPtmann

«آیا شما از نوادگان گوته‌اید یا آتیلا؟» پاسخ هوپتمان خشك و رسمی بود.

رولان از دست پاره‌ای از فیلسوفان و نویسندگان که شور جنگ را در جوانان می‌دمیدند، بشدت عصبانی بود و اعتقاد داشت که باید به مردمان، بویژه به جوانان آگاهی داد تا بیخودی از بادۀ جنگ سرمست نشوند. در این شرایط مقالۀ «بالاتر از جنگ» را در روزنامۀ ژنو انتشار داد. انتشار همین مقاله حمله‌های مطبوعات پاریس را علیه او بر انگیخت. در ۳ نوامبر ۱۹۱۴ به سوفیا نوشت:

«اوضاع من تا سالیان متمادی در فرانسه خراب شده است. بعدها به من حق خواهند داد و خواهند دید که من در راه افتخار و شرف بخشیدن به فرانسه کوشیده‌ام (...) من هیچ متأسف نیستم. می‌بایست اینگونه عمل کنم و می کردم، البته متوجه خطرهای آن نیز بودم...»

اختلاف به میان خانواده هم کشیده شده بود. مادر و خواهرش طرفدار او بودند. اما پدر پیرش که در آغاز جنگ هشتاد و هفت سال داشت از احساسات ضد جنگ پسرش خشنود نبود. اما به‌طور جدی با او درگیر نمی‌شد و تنها به پند اندرز او اکتفا می کرد.

در اکتبر ۱۹۱۴ رولان ووی را ترک گفت و به ژنو رفت. او در آنجا در آژانس زندانیان جنگ که توسط صلیب سرخ جهانی سازمان داده شده بود، آغاز به کار کرد. رولان با مردمان گوناگون که به این آژانس مراجعه می کردند، تماس داشت و نامه‌های سربازان افسران و شخصیت‌ها را می‌خواند. اکنون برایش روشن می‌شد که او تنها نبود، با این همه مطبوعات فرانسه به حمله‌های خشونت آمیز به رولان ادامه می‌دادند. اما کسانی که درفرانسه و درسراسر اروپا از او پشتیبانی می کردند، کم نبودند. خلاصه‌ای از مقالۀ «بالاتر از جنگ»

در روزنامهٔ نبرد سندیکایی که یك ارگان سندیکایی به حساب می‌آمد، منتشر شد و به دنبال آن نامه‌های زیادی به روزنامه رسید: «به رفیق رومن رولان بگویید که... من و دوستانم مانند او فکر می‌کنیم.» نویسندهٔ ژان ـ کریستف هرگز رفیق رومن رولان‌خوانده نشده بود این نامه‌ها رومن رولان را شاد می‌کرد و بر او جسارت می‌بخشید. اما از اینکه میان ادیبان قهرمان جنگ حتی گابریل‌مِنو استاد محبوب و دیگران را می‌یافت اوقاتش بسیار تلخ بود. النا که به آمریکا رفته بود می‌کوشید رولان‌را در مبارزه‌اش حمایت کند. او در صدد بود که پیش رولان برگردد، اما این مسافرت در هنگام جنگ باموانع ودشواری‌های گوناگون برمی‌خورد. این جدایی در شرایطی که رولان به محبوب خود بی‌اندازه نیاز داشت، برایش ناگوار و رنج آور بود.

رولان در جریان سالهای اول جنگ بارها دستخوش تردید می‌شد. حفظ تریبونی که درسویس در اختیار داشت، برایش‌دشوار می‌گردید. مدیر روزنامه، مقالهٔ او را که در بارهٔ ژورس نوشه بود، نپذیرفت. رولان حتی هنگامی که در شاتو ـ دوئکس در یك دهکدهٔ کوهستانی ساکن بود، دربرابرمسائل وحوادث جهانی‌واکنش نشان می‌داد و به طور فعال به‌نوشتن روزنامه‌اش ادامه می‌داد.

رولان با یك گروه سوسیالیستی و سندیکایی فرانسه تماس‌پیدا کرد و و در واقع بتدریج در میان ادیبان و فرهنگیان کشورهای گوناگون همفکرانی می‌یافت، او با هرمان هسه نویسنده و شاعر آلمانی آشنا شد و در ۲۵ اوت ۱۹۱۵ از روژه مارتن دوگار نامه‌ای دریافت داشت. او می‌نوشت:

«... آه! سر انجام چه هوای قابل تنفسی! من عوض شده‌ام،

جوان شده‌ام و بیش از همه به زندگی آینده آزمند!...»

همان روز از آلبرت شوایتزر نیز نامه ای دریافت داشت. او که توسط نیروهای فرانسوی درلامبارنه[1] درآفریقای استوایی توقیف شده بود، می‌نوشت:

«... روزنامه‌ها در تنهایی جنگل دست نخورده به من می‌رسد و اندیشه‌های شما یکی از آن چیزهای کمیابی هستند که در این زمان غم انگیز بر من آرامش می‌بخشند... جسارت شما را در مبارزه با ابتذالی که اندیشهٔ توده‌های مردم فرانسوی زمان ما را در خود فرو برده است، می‌ستایم... خدا حافظ، تا کی؟ خوب مبارزه کنید. در آن مبارزه من قلباً با شما هستم...»

رولان از حمایت آلبرت انشتین که به او بسیار ارج می گذاشت برخوردار بود.

پس از انتظار طولانی سرانجام مجموعه «بالاتر از جنگ» در نوامبر ۱۹۱۵، انتشار یافت. موفقیت آن با وجود سکوت مطبوعات بی اندازه وسیع بود. در زمان کوتاه سه بار پی در پی منتشر شد. و از انتشار آن در فرانسه چندی نگذشته بود که در ایتالیا، اسپانیا، دانمارك و سوئد نیز انتشار یافت. رولان در ۱۹۱۶ به تلخی در روز نامه‌اش می‌نوشت:

«۲۹ ژانویه، پنجاهمین سال تولدم است. از این امر چندان مغرور نیستم. چقدر دلم می‌خواست بیست سال پیش همین وضع را داشتم! و شگفت انگیزتر اینکه امروز قلبم جوانتر از بیست سال پیش است. زندگی دوران کوتاه مضحکی را در بر می گیرد. من نیم قرن را پشت سر گذاشته‌ام و خودم را درآغاز احساس می کنم!»

1. Lambaréné

نیروی اخلاقی جهانی رومن رولان به عنوان هنرمند مبارز ضد جنگ روز به روز بیشتر روشن می‌شد. در نوامبر ۱۹۱۶ جایزهٔ ادبی نوبل به او تعلق گرفت:

رولان جایزه‌اش را میان سازمانهای گوناگون اجتماعی در سویس، پاریس و کلامسی تقسیم کرد و بخش عمدهٔ آن به صلیب سرخ جهانی تعلق گرفت.

در نوامبر ۱۹۱۶ مقالهٔ **«به خلقهایی که قتل عام می‌شوند»** از رولان منتشر شد. رولان با این مقاله پیوند خود را به طور کامل با جامعهٔ کهن و نظام کهن می‌گسست. رولان در دو سال گذشته خیلی چیزها آموخته و تجربه کرده بود. او دیگر نمی‌توانست جنگ را به عنوان بلای اجتناب ناپذیر و محصول سرنوشتی کور و شوم به نظر آورد. چه کسانی جنگ را راه می‌انداختند؟ و چه کسانی از جنگ نفع می‌بردند؟ رولان با کنجکاوی به حرفهای دیگران گوش می‌داد و حرفهای انشتین را به یاد می‌آورد. او تأیید می‌کرد که در آلمان امپراتوری بانکداران بزرگ و صاحبان صنایع آهن و کاست ژنرالها از خود امپراتور، نیرومندتر بودند.

رولان می‌خواست به ریشه و عمق واقعیت پی‌ببرد. البته او نه به عنوان پژوهشگر و سیاستمدار، بلکه به عنوان یك هنرمند بر ضد جنگ موضوع می‌گرفت. اکنون عملا می‌دید که نیرو های جنگ افروز به‌ادامه جنگ اشتیاق نشان می‌دادند وجنگ‌را دامن می‌زدند. اکنون پی‌می‌برد که جنگها چیز اسرار آمیزی نداشتند ومی‌شدجنگ افروزان‌را افشا کرد ونقاب از چهرهٔ منحوسشان برداشت وسرانجام برضدآنهاجنگید. رولان خلقهایی‌را که درمعرض قتل‌عام قرارداشتند فرا می‌خواند تا نیرو های خود را به هم بپیوندند و از انسانهای با

فرهنگ ونویسندگان می‌خواست تابه‌یاری خلقهای ستمدیده بشتابند و بکوشند به آنها آگاهی بدهند تا به نیروی عظیم خود پی ببرند. نزدیکیهای پایان جنگ رولان آگاهانه می‌کوشید تا ازهان میلیونها مردم زجر دیده، مردمی که میان کشتار «فریاد رنج و عصیان را بلند می‌کردند» حرف بزند.

در ژوئیه ۱۹۱۷ به یك کشیش آیین پروتستان می‌نوشت:

«...من فرد بدبینی نیستم و آنقدر هم ضعیف نیستم تا از خطرهای مبارزه بترسم. سه سال است که به مبارزه کشیده شده‌ام، و این بی‌خطر نیست. ومن با تمام کسانی که بیدادگری آلمان امپراتوری‌را محکوم می‌کنند و با آن به مبارزه برخاسته‌اند، قلباً همراهم.

این محکوم کردن در واقع به‌خاطر آلمانی بودن آنها نیست، بلکه به خاطر بیدادگری آنهاست. اگر بیدادگری را در جای دیگر ببینیم، آنوقت باز نمی‌توانم از آن چشم بپوشم و دم برنیاورم. آن‌را درجای دیگر هم می‌بینم. در تمدن همهٔ اروپا (و آمریکا)، درسیاست همهٔ دولتها و در سیستم اجتماعی‌شان...»

آنگاه رولان به یك نظم جدید اجتماعی دادگرتر و شایسته‌تر انسانها می‌اندیشد و به پیروزی آن امیدوار است.

رولان تعدادی از مقاله هایش را که از ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۸ نوشته بود، درمجموعهٔ **پیشروان** گردآورد. او دراین مقاله‌ها از کلیهٔ کسانی که موضع ضد جنگ داشتند و برضد جنگ افروزان به مبارزه برمی‌خواستند، حمایت می‌کند. آن مقاله‌ها از آرزوی تب آلود وحدت نیروها لبالب است.

درآغاز سال ۱۹۱۷ رولان بایك نویسنده وکتاب‌شناس روسی به نام نیکلا روباکین آشنا شد. او با داستانهایش در بارهٔ زندگی

اجتماعی و فرهنگی روسیه، رولان‌را جلب می کرد. این آشنایی و آشنایی بادیگران به رولان امکان می‌داد تاایدهٔ قابل لمس و مشخص تری از این کشور دور که برایش اسرار آمیز بود، پیدا کند. او که پیش از این با آناتول لوناچارسکی[1] ملاقات کرده بود و تحت تأثیر صداقت و هوشمندی او بود، پس ازانقلاب فوریه، بنابه‌درخواست او در روزنامهٔ پراودا خطابهٔ کوتاهی به **برادران روسیه** نوشت و بعد ها در آن دست برد در اول ماه مه ۱۹۱۷ آنرا تحت عنوان **به روسیهٔ آزاد وآزادیبخش** در روزنامهٔ **فردا** منتشر ساخت:

« برادران روسی ما، انقـلاب شما اروپای ما را که در غرور خاطرهٔ انقلابهای گذشته‌اش به خواب رفته بود، بیدار ساخت. پیش بروید! ما به دنبال شما گام برمی‌داریم ، رهبـری بشریت هر بار به عهدهٔ خلقی است. (...) پدران ما در۱۷۹۲خواستند آزادی را دردنیا گسترش دهند. آنها موفق نشدند؛ و شاید هم مهارت پیدا نکـرده بودند. اما ارادهٔ آنها عالي بود. بگذارید ارادهٔ شما نیز عالی باشد! برای اروپا صلح و آزادی بیاورید!»

در واقع رولان پیش‌از انقلاب بیطرفی خودرا حفظ کرده‌بود، اما در عین حال حوادث روسیه‌را بدقت دنبال می کرد. او در بعضی زمینه‌هابابلشویك‌هاونزدیکان اروپایی آنها اختلاف داشت. روزنامه‌ـ نگاران بورژوازی که از این اختلاف نظر آگاه بودند، کوشیدنداز افتخار جهانی رومن‌رولان برضدکشور شوراها استفاده کنند. رولان که از قصد آنها آگاه بود، می‌شورید، بویژه در ۱۳ سپتامبر ۱۹۱۸ می‌نوشت:

«هر کدام از دوستانم می‌دانند که من با حزب بلشویسم مانند

---

1. Anatoli lounatcharski

دیگر احزاب رابطه‌ای ندارم. سیاست کار من نیست (...) اکنـون می‌بینم که بر ضد جوانترین، صادقترین و جسورترین دموکراسی جهان، به طور وسیع عمل می‌شود...»

در ۲۴ اکتبر ۱۹۱۸ پس از اینــکه یك مقالهٔ ضد شوروی را خوانده بود، می‌نوشت:

«باز هم باید بگویم که من بلشویك نیستم، امارهبران‌بلشویسم ژاکوبنهای بزرگ مارکسیست به شمار می‌آیند. آنها قهرمانانه به تجربهٔ عظیـم اجتمـاعی دست زده‌اند. می‌توان با آنها به مخالفت برخاست. اما برای من قابل قبول نیست که آنهارا نشناسیم.»

رولان در ۱۹۱۶ در سیصدمین سال گرامیداشت مرگ شکسپیر فرصت یافت چهار مقاله دربارهٔ شکسپیر بنویسد. یکی از مقاله‌ها در مجموعهٔ **خاطرات** درانگلستان، دومقالهٔ دیگر درمجلهٔ فردا وچهارمی در مجموعه‌ای به نام **رفیقان راه** چاپ شد.

رولان درلحظه‌های مصیبت بارجنگ کورنی‌را به یاد می‌آورد. او که در دوران کودکی به تقلید از کورنی دست زده بود، احساس می‌کرد که روح کورنی دردست ناسیونالیستهای متعصب به سلاحی مبدل شده بود و آنها جوانان‌را با لغزشهای «وظیفهٔ دروغین و افتخار» گمراه می‌کردند.

اما شکسپیرطوردیگر بود. او شعر واقعی می‌سرود و واقعیتهای تلخ و ناخوشایند ودهشتنـاك‌را تعلیم می‌داد. رولان احساس می‌کرد که سیصد سال پیش نیز درست مانند اکنون‌آفریدن‌آثارهنری‌برای نویسنده، متفکر راحت وآسان نبود. اعتقادهای اجتماعی و پیش ـ داوریها دست و پایشان را مـی‌بست. چیزهای ممنوع نویسنده را محدود می‌کرد. نویسنده نمی‌بایست حرف زیادی بزند و حتی فکر

کند.

رولان در اثر خود به نام **واقعیت در آثار شکسپیر** تجربهٔ درام نویس انگلیسی را به دقت مطالعه می کند: چگونه می تواند بر دشواریهایی که در راه واقعیت وجود دارد فائق آید؟ او برای گذشتن از موانعی که به وسیلهٔ قدرت مالکان ایجاد می شد، از نمونه سازی سود می جست. رولان شایستگی شکسپیر را به عنوان افشاگر دروغ و ریاکاری می ستاید و معتقد است شکسپیر آینده شناسی است که می تواند تکانهای زیر زمینی تاریخی آینده را پیش بینی کند. البته رولان متوجه بود که تغییر اساسی جهان، شکسپیر را به هیجان نمی آورد. همچنین متوجه بود که پاسخ به پرسشهای دنیای نو را نمی توان در آثار درام نویس جستجو کرد. اما می شد برای ریشه کن کردن بدیها و پستیهای اجتماعی و دروغ و ریاکاری از نمونهٔ شکسپیر الهام گرفت. البته رولان چیزهای رهایی بخش و روشنی بخش را در نبوغ شکسپیر می دید. او درك می کرد که هنر درام نویس کلاسیك به انسان کمك می کند تا خود را بالاتر ببرد.

رولان در ۱۹۱۸ پس از پایان جنگ خیالی‌ترین نمایشنامه‌اش یعنی **لیلولی**[1] را به پایان رسانید. در واقع رولان این اثر را دو سال پیش از جنگ آغاز کرده بود در اوت ۱۹۱۵ نیزروی آن کار کرده بود. واقعیت زمینی وحشتناك زمان جنگ در این اثر رولان ظاهر می شود. و همین امر نشان می دهد که هنوز اضطرابهای جنگ بر او مسلط است.

لیلولی یك نمایشنامهٔ هجایی است. نمایشنامه‌ای است که در فضای آزاد به نمایش در می آید و در صحنه های آن توده‌های مردم شرکت دارند. لحن گفتگو موزون و بسیار آزاد است و تا حدودی

به کولا برنیون شباهت دارد. نمایش لیلولی با فاجعه ای عظیم پایان می‌یابد: آنجا دو خلـق متخاصم نابود می‌شوند: گالـی پوله ها[1] (فرانسویان) و هورلوبرلوش‌ها[2] (آلمانیان). البته این نمایشنامه نه پایان بشریت، بلکه درهم ریختن نظام کهن‌را نشان می‌دهد. رولان‌با هزل سنگین همراه اشخاص نقابدار قراردادی، نظم کهن‌را که‌محکوم به نابودی است، با مهارت به نمایش می‌گذارد. نیمرخهای زشت و بسیار مسخره آمیز لیلولی، پایه‌ها و فرمانرائیی‌های گوناگـون نظام کهن‌رابه‌یادمی آورد: مدرسه،کلیسا، دولت ومطبوعات. تنهاشخصیت محبوب نمایشنامه پولی‌شینل[3]است. او می‌داند چگـونه با بدبختی مقابله کند و به انقیاد قدرتهای ریا کار و دروغگو تن در ندهد. این شخص در سرتاسر نمایش نگاهی روشن و زنده دارد. اوبه‌خود اجازه نمی‌دهد که گول گفتگوهای فریبندهٔ لیلـولی‌را بخورد. زیر بار اوامرصریح و قاطع خداوندگار نیز نمی‌رود، به هرحال پولی‌ـ شینل هم زیر ویرانه‌های دنیای کهن نابود می‌شود.

* * *

رولان از حادثهٔ ۲۹ مارس که یك بمب آلمانی هنـگام ادای مراسم مذهبی بر کلیسای پاریس افتاد و در حدود ۱۶۵ نفررا قربانی کرد، الهام گرفت و داستان پیر[4]ولوسی[5]را نوشت. این اثر با توجه سبکش کاملا با لیلولی فرق دارد. لیلولی نمایش هجایی ناهنجاری است که بااستفاده ازهزل تند تودهٔ مردم نوشته شده‌است، درصورتی که پیرولوسی طرحی وفادارانه اززندگی روزانهٔ مردم‌را با رنگهای

---

1. Gallipoulets 2. Hurluberloches
3. Pllichinelle 4. Pierre 5. Luce

لطیف و رفتار نرم و ملایم به دست می‌دهد.

رولان در آغاز پیر و لوسی یك سرلوحهٔ لاتین آورده است: «Pasic Amor Deus» این الهامی ازیك زندگی آرام‌است. درصورتی که جنگِ ستمگـرانه و خونین‌است، مرگ می‌پراکنـد، عاشق و معشوق‌را از هم جدا می‌کنـد و یا آنها را به کام مرگ می‌فرستد. در آن عصر نویسندگان جبههٔ مقاومت ملی فرانسه در بارهٔ مرگ سربازان و زخمی‌ها و رنج های آنها خیلـی چیزها نوشته بودند. مانند باربوس که دراثرخود بنام آتش این مسایل‌را به‌طورعمیق بیان داشته بود و دیگران نیز در این باره کتابها نوشته بودند، اما رولان برای نخستین بار از مرگها و رنجهایی سخـن به میان می‌آورد که جنگ برای مردم غیر نظامی همراه می‌آورد.

دختر و پسری که به همدیگر دلداده‌اند، دلشان می‌خواهد که مدتها در کنار هم خوشبخت زندگی کنند، اما یك بمب آلمانی که روی کلیسایی می‌افتد هر دو را مانند خیلی از دختـران و پسران، کودکان و پیران می‌کشد و به رؤیا های دلپذیر شان پایان می‌دهد. مرگ دیوانه‌وار پیر و لوسی نتایج دهشتبار جنگ و عاملان آن را برای خوانندگان آشکارا نشان می‌دهد. جنگ ویرانگرانه مدام روی زندگی تعداد زیادی از مردم دور از جبههٔ جنگ سنگینی می‌کند. پیر در خانوادهٔ مرفهـی بزرگ شده است. اما جنگ زندگی او را زهرآلود می‌سازد. لوسی کارگر جوانی‌است که برای به‌دست آوردن نان روزانه تلاش می‌کند. رولان ما را به تفکر وا می‌دارد: مسئول مرگ پیر و لوسی وهزاران نفر دیگر کیست؟ رولان دیگر جنگ را نوعی دیوانگی نمی‌انگارد، بلکه گناه آن فاجعهٔ عظیم‌را دربیرحمی، خشونت بورژوازی خود خواه و تنگ نظر می‌بیند. او درعین حال

به یك فرمول اجتماعی اکتفا نمی کند، بلکه انسان را وا می‌دارد که به اندازه مسئولیت شخصی خود، به فاجعه جهانی توجه کند و در بارهٔ آن بیندیشد. کسانی مانند پیرولوسی می‌خواهند از وحشتهای جنگ بگریزند و همدیگر را در مقابل فشارهای دهشتناك جهان که آنهارا احاطه کرده‌است، با عشق خود حمایت کنند.

در پایان جنگ رولان داستان بلند جدیدی را آغاز کرد. آن کلرآمبو[1] یا «یك وجدان آزاد زمان جنگ» بود. رولان درمقدمهٔ این داستان می گوید که خوانندگان نباید آن‌را چون سرگذشت خود او به‌حساب بیاورند. با این همه پاره‌ای‌از خوانندگان و حتی پژوهش‌گران کلرآمبورا نوعی کاراتوبیوگرافیك به‌حساب می آورند. رولان دراین بارهٔ در تاریخ ۱۹۲۸در یك نامه به‌ژورژلنار[2] یك تاریخ ادبیات نگار اتریشی می‌نوشت:

«مقاله‌های من درمورد جنگ، مقاله‌ای هستند برای روزنامه‌ها. من امکانات چاپ در مطبوعات زمان جنگ (حتی درکشورهای بیطرف) و همچنین ضرورتهای برنامه‌ای‌را از نظردور نداشته‌ام. من هرگز نمی‌توانستم اندیشه‌ام‌را به‌طور کامل درآنها بیان کنم. کلرآمبو دورتر می‌رود؛ اما آن نیزتابع ضرورتهای اثرهنری‌است ومی‌خواهد که اندیشه‌های بیان شده بهیچ رو از امکانات حیاتی شخص انتخاب شده پیشتر نرود. و کلرآمبو بدان‌سان که شما تصورمی کنید بهیچ رو مثل من نیست. من قهرمانم را به عنوان یك تیپ معمولی، مردی مهربان، نویسنده‌ای خوب ارائه داده‌ام. او پیش از جنگ هرگز به خود زحمت نمی‌داد که زندگی را ازروبرونگاه کند. اونمونهٔ شخص با شرفی را ارائه می‌دهد (...) من وقتی می‌خواهم خودم باشم و

1. Clerambault 2. George Lenard

خودم حرف بزنم، لزومی ندارد که خود را زیر نقاب پنهان کنم. شادی هنر در این است که انسان از جلد خود بیرون بیاید و درجلد دیگران برود...»

کلر آمبو هیچ وجه مشترکی با رولان ندارد و درحقیقت تصویر بسیاری از روشنفکران فرانسه‌را مجسم‌می کند. درآغاز جنگ مانند بسیاری از روزنامه نگاران و دانشمندان و نویسندگان، شور جنگ بر وجود او چیره است. اما وقتی پسرش در جبهه می‌میرد، تکان می‌خورد، فکر می کند و آنگاه آشکارا با جنگ افروزی به مبارزه بر می‌خیزد. بی اعتنا به تهمتها و افتراها به چاپ مقاله‌هایش ادامه می‌دهد و سرانجام چون ژورس به دست یك ناسیونالیست متعصب از پای در می آید. کلر آمبو بیشتر چون یك شخص منفرد جدا از جریانها تصویر شده است. خصوصیات او تا حدودی به قهرمانان دیگر رولان نظیرژان ـ کریستف، الیویه، کولابرینیون یا پیر ولوسی شباهت دارد.

کلر آمبو با روشنفکران ملاقات می کند. با کسانی که برخوردشان با جنگ بسیار گوناگون است، به مذاکره می‌نشیند. او که روزی به افتخار جنگ اشعار شورانگیز می‌ساخت، اینك آنها را به فراموشی می‌سپارد، زیرا جنگ پسرش‌را از دست او ربوده است. کلر آمبو که خود را در مرگ پسرش مقصر می‌داند، به فکر فرو می‌رود وبه طور غم‌انگیزی اعتراف می کند که خون پسرش به‌گردن اوست. با این همه وجود مردد کلر آمبو دستخوش تضاد است. او گاهی بر صاحبان طلا وآهن و خون نفرین می‌فرستد، گاهی تمایل پیدا می کند که کلیهٔ بار سنگین گناه را بر دوش همهٔ بشریت و در واقع کلیهٔ انسانها بگذارد.

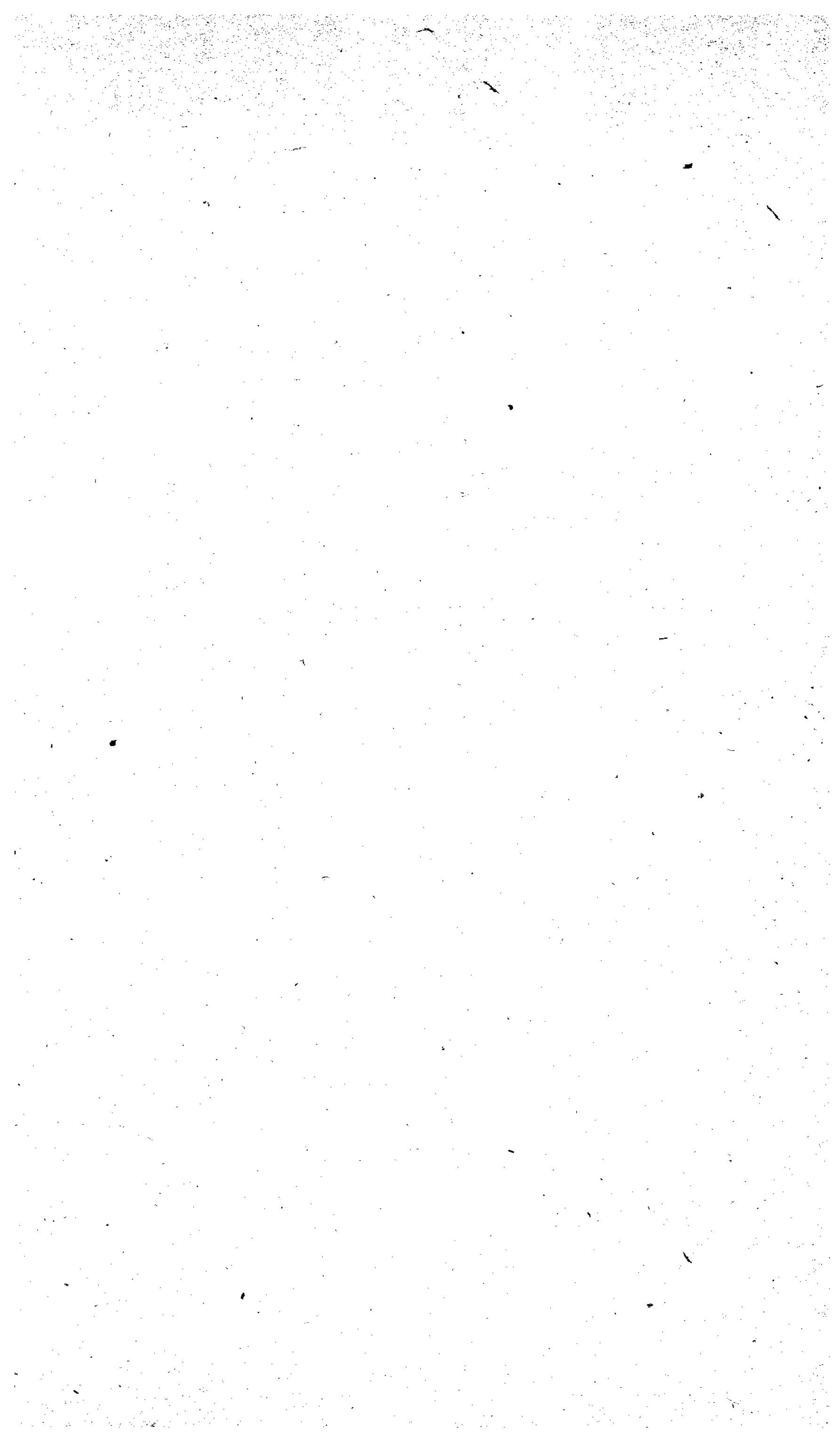
مقاله‌های ضد جنگ کلرآمبو از مقاله‌هایی که رولان هنگام جنگ نوشته‌است، بکلی متمایز است. آنها با عبارتهای زیبا و با احساسات عالی نوشته شده‌اند. اما فاقد تجزیه و تحلیل و بررسی و و اندیشه‌اند. کلرآمبو که چون ماجرای یك «وجدان آزاد» و به صورت فرد ارائه شده است، به طور کامل ازجنبش مبارزه با جنگ افروزی دست می‌شوید و تنها می‌ماند. تنها در فصل آخربا سوسیالیست‌ها ملاقات می کند و با آنها به گفتگو می‌پردازد. آنگاه قهرمان دیگری به نام ژولین مورو[1] به صحنه می آید. اومقاله‌های ضد جنگ کلرآمبورا به گرمی می‌پذیرد ومی کوشد اورابه اردوی نویسندگان پرولتاریا وارد کند.

ژولین مورو در شور انقلابی خود صادق است. اما او که به دکترین چپ افراطی تمایلی دارد شدت عمل را می‌ستاید و اعتقاد دارد که **هدف وسیله را توجیه می کند.** کلرامبو نظریات او را نمی‌پذیرد.

در پایان داستان کلرامبو بیش از همه منفرد است. او سرانجام با گلولهٔ یك میهن پرست افراطی از پای درمی‌آید. یکی از ادامه دهندگان راه مبارزه، روشنفکر صلحجویی به نام ادمو فرومان[2] روی جسداو خطابهٔ **وجدان آزاد** و **روح آزاد** را سرمی‌دهد. لحن پایان داستان با شکوه است.

رولان که جنگ ذهنش را زیر و رو کرده است، نه تنها دست از طلب بر نمی‌دارد بلکه بیشتر به پژوهشها و مطالعات اجتماعی و ایده‌ئولوژیك می‌پردازد

1. Julien Moreau 2. Edmo Fromens



طلب

تو به هر حالی‌که باشی می طلب
آب می‌جو دایماً ای خشك لب
هین مباش‌ای‌خواجه‌یکدم‌بی‌طلب
تا بیابی آنچه خواهی بی تعب
مولوی

در ۲ ماه مه ۱۹۱۹ رولان که ازشدت بیماری مادرش آگاه شده بود، پس از پنج سال به پاریس بازگشت. مادرش که فلج شده بود پس از دو هفته چشم ازدنیا فرو بست. مرگ مادر برای رولان غم‌انگیز بود ولی به هر حال آنرا تحمل کرد وکارهایی راکه در بهار، در سویس آغاز کرده بود، ادامه داد. او طرحی را که به عنوان «اعلامیهٔ‌استقلال روح» تهیه کرده بود، به آدرسهای گوناگون فرستاد. بعضی‌هامانند آناتول فرانس به‌او پاسخ ندادند، پاره‌ای نظیربرنارد‌شاو به طورکامل با محتوی آن موافق نبودند. اما به هر حال تعداد زیادی ازنویسندگان ودانشمندان و هنرمندانی نظیرهانری باربوس، پل سیناك، استفان زوایك، برتراند راسل، ماکسیم گورکی، رابیندرانات تاگور، هرمان هسه، آلبرت انشتین و دیگران آن را امضا کردند.

اعلامیه در۲۹ ژوئن ۱۹۱۹ در اومانیته انتشار یافت. رولان در

این اعلامیه مردم را به پرهیز از جنگ فرا می‌خواند و آنها را از شرکت در جنایت های جنگ برحذر می‌دارد و سر انجام نتیجه می‌گیرد که وظیفهٔ روشنفکر خدمت به بشریت است، نه سازش با زورمندان. در ژانویهٔ ۱۹۱۹ کارل لیبکنشت[1] و روزالوکزامبورگ[2] رهبران جنبش کارگری آلمان وحشیانه به قتل رسیدند. رولان باغم و اندوه فراوان در مقالهٔ خود به نام **ژانویهٔ خونین برلن** در برابر این حادثه واکنش نشان داد. بعد مقاله‌ای تحت عنوان **به برادران روسی ما** در اومانیته به چاپ رساند. و این بهانهٔ دیگری بود که در محافل ارتجاعی، رومن رولان به عنوان یك **بلشویك** خطرناك شناخته شود. حتی کولا برنیون که پس از جنگ انتشار یافته بود، باسکوت تحقیر آمیز مطبوعات روبرو شد.

در ژوئن ۱۹۱۹ باربوس، سازمان یافتن گروهی از نویسندگان را تحت عنوان کلارته[3] به آگاهی رومن رولان رساند. باربوس می‌خواست، نویسندگانی را که افقهای دیدگوناگون داشتند به‌سوی مجله جلب کند. او اعتقاد داشت که نباید کسانی نظیر آناتول فرانس را که در زمان جنگ اشتباه کرده بودند و اکنون متوجه اشتباه خود بودند، راند. اما رولان آن‌را نمی‌پذیرفت. ازطرفی‌او صلح ورسای را محکوم نکرده بود و از سوی دیگر از برنامه‌اش نیز که به نظرش روشن نبود، انتقاد می کرد. در واقع پس از اینکه مانیفست گروه، تحت عنوان **نور در گرداب** به قلم باربوس انتشار یافت، گروه کلارته، روش سیاسی مشخصتری را در پیش می‌گرفت. به هرحال در آن شرایط، رولان در عین حال که به‌گروه کلارته نپیوسته بود،

---

1. Karl Libknecht 2. Rosa Luxembourg
3. Clartè

از فعالیت ضد امپریالیستی آن جانبداری می‌کرد. او در ۷ نوامبر ۱۹۱۹ در نامه‌ای به یك مجلهٔ بلژیکی به نام **لومییر** می‌نوشت:

«... درست است که من به گروه کلارته نپیوسته‌ام، اما به هیچ رو دلم نمی‌خواهد که از این عمل من، برضد آن گروه سودجویند. من شخصاً وظیفهٔ خود می‌دانم که در هیچ حزب و گروهی شرکت نجویم...»

هر قدر جهت سیاسی گروه کلارته مشخصتر می‌شد و گردانندگان آن از اندیشه‌های بلشویك‌ها طرفداری می‌کردند، دلواپسی‌های دیگری وجود رولان را دربارهٔ این گروه فرا می‌گرفت. رولان گاهی از وسعت فوق العادهٔ بیداری خلق در یك کشور وسیع و گرسنه خوشحال می‌شد. گاهی اقدام های جدی حکومت شوروی او را به تفکر وا می‌داشت. در این هنگام یعنی در پاییز ۱۹۱۸ رولان از اینکه به عضو فعال آکادمی علوم جوان شوروی بر گزیده شده بود، در شگفت ماند. در نوامبر ۱۹۱۹ که نخستین کنگرهٔ تئاتر کارگری و دهقانی برگزار شده بود، رومن رولان به عنوان ایده‌ئولوگ تئاتر سوسیالیستی برگزیده شد.

از پایان ۱۹۲۰ رابطهٔ رولان با گروه کلارته ناگهان رو به سردی نهاد. رمان کلر آمبو، بر اثر بدگمانیهای نویسنده به سوسیالیسم، بر اثر حالت تنهایی مصیبت باوری که نویسنده، قهرمانش را در آن محبوس ساخته بود، و چاپ آن در لحظه‌ای که کنگرهٔ تور در دسامبر همان سال تأسیس حزب کمونیست فرانسه را اعلام می‌کرد، در محافل انقلابی نارضایی عمیقی بر می‌انگیخت. این خطر وجود داشت که میان روشنفکران ضد جنگ و آنها جدایی افتد و جلو همکاری آنها را با کمونیست‌ها بگیرد،

از سوی دیگر در نویسندگان کلارته نیز تغییرهایی به وجود آمده بود. رایموند لفبور[1] که یك انقلابی پرشور با ذوق و موقع‌شناس بود، در پاییز ۱۹۳۰ هنگام بازگشت از شوروی در دریای شمال از میان رفت. باربوس نیز که اغلب پاریس‌را ترك می‌گفت، نمی‌توانست شخصاً به کارهای مجله بپردازد. آنگاه نویسندگانی که به‌نوعی «بیماری کودکانه» مبتلا بودند، در کلارته نقش‌مسلط یافتند. از آن جمله ژان برنیه[2] بیرحمانه به‌کلرآمبو تاخت وخود رولان‌را به قهرمان داستانش تشبیه کرد. تقریباً همزمان با آن گزارشی از تروتسکی در بارهٔ **نقش تضاد در سازمان کارگری** که نظامی کردن‌کاررا مطرح می‌ساخت درمجلهٔ کمونیستی فرانسه انتشار یافت. این مسئله رولان را به وحشت انداخت. او از مقالهٔ ژان برنیه هم بسیار آزرده خاطر بود. اندیشه رولان میان تضادهایی که او درآنها راه گریزی نمی‌دید، گم می‌شد. بحث میان کمونیستهای فرانسه و نویسندهٔ کارامبو، حالت‌جدیتری می‌گرفت. خود باربوس که رولان احترام عمیقی به او قایل بود، در بحث شرکت جست و در دسامبر ۱۹۲۱ در پاسخ طرفداران رولان مقاله ای تحت عنوان نیمهٔ دیگر وظیفه، در بارهٔ نظریه های رولان درکلارته چاپ کرد. او احترام عمیقش را نسبت به همکار قدیمی اش ابراز می‌داشت و می‌کوشید رولان‌را دلهرهٔ سیاسی برهاند و شدت عمل را در مجموع به عنوان یك مسئلهٔ انقلابی به او قابل درك گرداند. بحث باربوس و رولان ادامه داشت. سرانجام رولان پس‌از اشاره به درخواست توماس‌مان و تأیید اینکه هرگز به گروه کلارته نپیوسته‌است، می‌نویسد:

«... باآنکه من ازگروه کلارته جدا هستم، هرگز نمی‌خواهم

---

1. Raymond Lefebvre   2. Jean Bernier

با آن به‌مبارزه برخیزم. زیرا آن تنها گروه روشنفکری فرانسه است که با جسارت بر ضد جنگ، بر ضد نظامی گری، بر ضد بیداد گری و دروغ‌های پیروزی مبارزه می کند.»

پس از پایان مباحثه، رولان خود را دست کم در پاریس منفرد احساس کرد. در ۳۱ ژانویهٔ ۱۹۲۲ به استفان زوایك می‌نوشت: «ماجرای ۱۹۱۴ بار دیگر از سر گرفته می‌شود. آنوقت مطبوعات فرانسه و آلمان همه با هم و همزمان به من توهین می کردند. اکنون بورژوازی مرا کمونیست و کمونیستها مرا بورژوا می‌نامند...»

رولان که سالها درسویس گذرانده بود، دیگر ماندن درپاریس برایش رنج آور بود. سلامتش بی‌اندازه متزلزل بود. سل کهنه‌اش عود کرده بود. زندگی شخصی او هم بدون شادی بود. پس از مرگ مادرش، عزیزترین موجود برای او خواهرش بود. در بهار سال ۱۹۲۲ رولان با پدر و خواهرش برای یك مدت طولانی در سویس، در ویلنوو در بخش وود[1] اقامت گزید. و آنجا رمان عظیم خود **جان شیفته** را آغاز کرد. سپس به نوشتن بیوگرافی مهاتما گاندی پرداخت. درواقع پس از درگیری‌های روزهای اخیر اکنون تجربهٔ هند و زندگی و مبارزهٔ گاندی جلبش کرده بود.

در پاییز سال ۱۹۲۲ مقاله‌های تروتسکی را که در کلارته و اومانیته انتشار یافته بود، خواند. تروتسکی بشدت به‌او تاخته بود و می‌نوشت که رولان در زمان جنگ در سویس کنار گرفته بود و به سرنوشت طبقهٔ کارگر بی‌تفاوت مانده بود. این مسایل به نظر رولان بشدت توهین آمیز بود و به استفان زوایك می‌نوشت که کمونیستها حزبشان را در فرانسه کشته‌اند.

1. Vaud

مسائل مبارزهٔ اجتماعی در فرانسه، آیندهٔ خلقها، وظیفهٔ فر-
گیان در اوضاع و احوال بسیار پیچیدهٔ جهانی، همهٔ اینها مسائلی
ودند که رولان را به تفکر وا می‌داشتند. رولان در این تاریخ با
کسیم گورکی مکاتبه داشت و با او تبادل نظر می‌کرد. در همین
رایط با افکار هندیان نیز آشنا شده بود. ودیسم و برهمنیسم را سیل
روی عظیم جان انسان می‌نامید. او بیشتر براقلیت متفکران خلقهای
رق تکیه داشت تا توده‌های کارگران و زحمتکشان. او اعتقاد داشت
ه‌منابع مذاهب جدید، هنر، علوم بیش از مسایل کشورهای اروپایی
پژوهش نیاز دارند. رولان که مخالف دیکتاتوری پرولتاریا بود
س از مکاتبه با گورکی سرانجام به این اندیشهٔ نا منتظر می‌رسید که
وسیه درراه جدید تاریخی نیاز به‌یك قدرت محکم دارد، زیرا بدون
ضباط آهنین، یك خلق انقلابی نمی‌توانست به قرنها عقب ماندگی
یق آید.

رولان توجهش را نه‌تنها به هند، بلکه به سایر کشورهای شرق
ز معطوف می‌داشت، به جهش آگاهی ملی خلق‌های شرق اهمیت
یل بود و به مبارزهٔ آنها برضد استعمار علاقه نشان می‌داد. پیش‌از
ین در ۱۹۱۹ به رابیندرانات تاگور می‌نوشت:

«پس از حادثهٔ دلخراش جنگ شرم‌آور جهانی که درماندگی
روپا را نشان داد، اکنون دیگر روشن شده است که اروپا قادرنیست
ود را نجات دهد. بدان سان که آسیا از اندیشهٔ اروپا سود برده است،
ندیشهٔ اروپا نیز امروز به اندیشهٔ آسیا نیاز دارد. اینها دونیمکرهٔ مغز
نسانی‌اند. اگر یکی از این نیمکره فلج شود، سراسر بدن به تباهی
کشیده خواهد شد. باید بار دیگر دربرقراری اتحاد میان آنها ورشد
سالمشان کوشید.»

در واقع رولان بارها و درمراحل گوناگون، وحدت وروابط متقابل فرهنگی شرق و غرب را عنوان کرده است.

مجلهٔ اروپا در مارس وآوریل ۱۹۲۳ زندگینامهٔ گاندی را از رولان چاپ کرد. رولان در این زندگینامه جنبش آزادیبخش ملی را که زیررهبری مهاتماگاندی درهند گسترش می‌یافت، بررسی می کند و اعتقاد، ایمان و ارادهٔ گاندی را که با اقدام مدبرانه، مقاومت خلق را بدون توسل جستن به سلاح، برضد استعمار برانگیخته بود، تصویر می کند.

رولان که ۱۹۲۱ با رابیندرانات تاگوردرپاریس آشنا شده بود، پنج سال بعد در ویلنو او را پذیرا شد و در ۱۹۳۱ با گاندی ملاقات کرد.

در ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰ زندگی را ماگریشنا[1] و زندگی ویوکاناندا[2] متفکران بزرگ هند را نوشت. رولان میراث مذهبی و فلسفی هند را مطالعه می کرد و کارش چون یك پژوهشگر دانشگاهی بی‌تفاوت نبود. سنتهای انسانی هند او را جلب می کرد. در بررسی آنها، اندیشه‌های نیك، احترام به انسان، نظررومن رولان را جلب می کرد. البته رولان به میراث فرهنگی دیگر کشورها مانند چین، ایران، ژاپن حتی آمریکای لاتین نیز علاقه نشان می‌داد.

درسال ۱۹۲۴ ازشنیدن خبرجنایتهای فاشیستها درایتالیا بشدت متأثر شد. رولان می کوشید از امور سیاسی برکنار بماند، اما وقتی مسئله کمك به ستمدیدگان مطرح می‌شد، از فعالیت باز نمی‌ایستاد. او احساس می کرد که یك مبارزهٔ ایده‌ئولوژیك بر ضد فاشیستها ضرورت دارد. از این رو به همراه باربوس، کمیتهٔ جهانی بر ضد

---

1. Rama Krishna   2. Vivekananda

جنگ و فاشیسم را بنیان نهاد. در ۲۳ فوریه ۱۹۲۷ نخستین میتینگ
ضد فاشیستی توده‌ای، به ریاست افتخاری آلبرت انشتین، رومن -
رولان و هانری باربوس تشکیل شد.

رولان در ویلای اولگا در سویس به کاری دشوار و جدی
پرداخته بود. او نامه های زیادی از خوانندگان و دوستان دریافت
می‌داشت وفرانسویان و کسان دیگری‌را که ازدور ونزدیک‌می آمدند
پذیرا می‌شد و در حقیقت بدین وسیله می‌توانست با دیگران تماس
و رابطه برقرار کند.

در آوریل ۱۹۲۳ رولان همراه خواهرش به لندن رفت و آنجا
با برنارد شاو و توماس هاردی[1] ملاقات کرد. در اوت همان سال به
اتریش رفت. او آنجا مهمان استفان زوایك بود. در ژوئن ۱۹۲۶ به
آلمان مسافرت کرد. بعد در۱۹۲۷ به وین رفت. این مسافرت فرصتی
به او داد تا با فرهنگ موسیقی آلمان آشنا شود. آنجا صدمین سال
بتهوون را گرامی می‌داشتند. بتهوون بار دیگر ذهن او را به خود
مشغول داشت. به همین دلیل به بررسی آثار بتهوون پرداخت و در
این زمینه به‌کار عظیمی دست زد که تا اواخر عمرش ادامه داشت.

در ژوئن ۱۹۲۴ از چکسلواکی دیدن کرد. زیبایی‌های پراگ
رولان را به هیجان آورد. آن شهر به نظرش تحسین انگیز آمد. از
ملاقات با مردم ناشناس و نویسندگان خوشحال بود.

پس‌ازاین مسافرتها رولان به ویلنوو بازگشت وبه‌کارپرداخت.
پیش از اینکه در سویس استقرار یابد به نوشتن رمان بزرگ خود
پرداخته بود و جلد های (آنت و سیلوی، تابستان) آن رمان عظیم
از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴ انتشار یافته و نظر بسیاری از خوانندگان را به

---

1. Thomas Hardy

خود جلب کرده بود.

در ۱۹۲۳ به نوشتن بخشهایی از دوران زندگی خود به نام **سیر درونی** پرداخت، اما در آن لحظه‌ها مسائل حاد اورا بار دیگر به سوی درام کشاند. او یك سناریو به نام **عصیان ماشینها** برای سینمای صامت نوشت که سخت ناشناس ماند. این سناریو، در عین حال که جنبه های اساسی و پیچیدهٔ زندگی ذهنی او را منعکس می‌سازد، تضادهای اساسی نظام سرمایه‌داری را نیز ارائه می‌دهد.

از سال های ۱۹۲۴ - ۱۹۲۷ درام های **قمار عشق و مرگ**، **پاك شکفته**، **لونیدها**[1] را نوشت. قمار عشق و مرگ بیش از نمایش های دیگر رولان به تئاتر سنتی فرانسه نزدیك بود. در واقع در آن هیچ قهرمان خلقی به چشم نمی‌خورد. عنصر مرکزی تراژدی یك ژاکوبن، دانشمندی شایسته به‌نام ژروم دو کوروازیه[2] است. او به طور عمیق به انقلاب، عدالت فداکار است، اما شدت عمل و ترور روبسپیر را محکوم می کند. کوروازیه و زنش سوفی با اخلاق عالی تصویر شده‌اند. واله که از حکومت ژاکوبن می گریزد و تحت پیگرد است، می‌خواهد سوفی را که فریفتهٔ خود کرده‌است به کشور بیگانه همراه ببرد. زن جوان در لحظه‌های آخر خواست اورا نمی‌پذیرد و پیش شوهرش می‌ماند؛ البته در این مورد تنها به وفاداری و انجام وظیفه نمی‌اندیشد، بلکه پیش خود فکر می کند که زیر ظاهر رمانتیك این گریز عاشقانه یك خودخواهی، بی‌تفاوتی به سرنوشت فرانسه پنهان است. رقابت کوروازیه و واله نسبت به عشق سوفی و گفتگو در این زمینه یك بحث ایده‌ئولوژیك نیست، بلکه بحث پیچیده‌تری است.

---

1. Léonides
2. Jeerome de Couroisier

لازار کارنو[1] آن سیمای واقعی، که ژاکوبن تمام عیاری است، درست در نقطهٔ مقابل کوروازیهٔ مردد قرار دارد؛ گفتگو های کارنو و کوروازیه صحنهٔ مرکزی‌نمایشنامه‌است. درپایان صحنه، کوروازیه وسوفی تنها می‌مانند و خودرا آمادهٔ مرگ می‌سازند.

صحنهٔ حادثهٔ پاك‌شکفته درقصر شاهزاده کورتنه[2] جریان‌می‌یابد. جامعه‌ای تصویر شده است که از اساس متزلزل است. همه چیز در آن نااستوار است. همه ناراضی‌اند. حتی خود فئودالها. در قصر کورتنه شادی بی بند و بار حکومت می کند ولی در واقع هر روز بیش از روز پیش حوادث تهدید کننده به چشم می‌خورند.

پوپلن[3] سر دفتر، مأموراجرای تیری[4] ازقصرهای کهن مواظبت می کنند. آنها می‌دانند که ملاکان زیر قرض نابود مـی‌شونـد، و در فرصت مناسب آماده خواهند شد که پرده‌های استادان ایتالیایی،گوهر-ها و برنزهای عتیق را به تصرف آورند. پوپلن این اشراف بیکار را تحقیر می کند. اوبه آیندهٔ طبقهٔ خود خیلی‌ایمان دارد و دریك گفتگو با پسر برادرش وکیل ماتیو آمدن یك ارباب دیگر یعنی سرمایه را پیش بینی می کند.

«ما ازعنوانها ونامهای زمینی بی بهره‌ایم. اما زمین را خواهیم داشت،آن را داریم و خون زمین: پول... پول را. پسرم کلاهت را بردار! آه فردا پول شاه خواهد بود.»

پوپلن یکـی از کسانـی است کـه از میوه‌هـای انقلاب تـوانگر خواهد شد و ماتیورنو خونش را به خاطر آن خـواهد ریخت. او به عنوان یك مـرد نجیب، مغـرور، در عشق نیز چـون در مباحثه بـا

1- Lazar Carnot 2. Courtenay 3. Popelin
4. Thierry 5. Mathieu Regnault

رقیبانش صادق تصویر شده‌است. او بدون ترس، درستی اندیشه‌هایش را تأیید می کند. در مقابل گفتهٔ کورتنه: «هر چیز به جای خویش نیکوست...» رنو آرام و مغرور پاسخ می‌دهد: «این درست چیزی است که من می‌خواهم. هر انسان به جای خود، با آن چیزی که حق دارد!»

دومتخاصم عمدهٔ پاك شکفته ۷۳سال بعد همدیگر را در سویس، در درام لئونیدها باز می‌یابند. کورتنه به دوران جوانی خود کمتر شباهت دارد. او در طول زمان خو گرفته است که نانش را با عرق پیشانی به‌دست آورد. ماتیو رنو نیز تغییر یافته‌است. او نمایندهٔ صاحب اختیار جمهوری بود. اکنون پیر شده و از لحاظ روحی از پای در آمده است. البته نه درد و ناراحتی شخصی، بلکه مصیبت فرانسه که سرنوشت آن اکنون در دستهای بناپارت جوان فرزند و جلاد جمهوری افتاده است، او را از پای در آورده است.

آن دو دشمن در جریان نمایشنامه به تلخی و اما با فصاحت بحث می کنند. در این بحثها کفهٔ ترازو اغلب به نفع رنو سنگینی می کند. او با شور و هوشیادی از سیاست ژاکوبن‌ها طرفداری می کند. رنو در پاسخ گفتهٔ شاهزاده کورتنه می گوید: «این خلق که زنجیرهای پانزده قرن سلطنت را با خود می کشد. این خلق که شما خرفتش کرده‌اید، این خلق که نکوشیده‌اید به او آگاهی بدهید!(...) خلقی که قرنها سرافکنده بوده است، ما برای بیدار ساختن آن سالها وقت لازم داریم. در صورتی که تنها هفته‌ها و روزها فرصت داریم(...)رنو می‌افزاید: «و ما نخستین کسانی بودیم که به تجربه وحشتناك دست زدیم. از این رو ناگزیر بودیم که به اشتباه‌هایی هم تن بدهیم.»

کورتنه که رنج تبعید را چشیده است، می‌فهمد که فرانسهٔ فئودالی

دیگر زنده نخواهد شد. تاریخ راه پیچیده و تودرتویی‌را می‌پیماید. پیشروی در این راه بس دشوار است. به هر حال باید قبول کرد که انقلاب در محیط زندگی خلق فرانسه اثر عمیقی گذاشته‌است. گفتگوهای لئونیدها نیز نوعی جدال درونی رولان را منعکس می کنند. این سیر و تأمل در گذشته، به او کمك می کند تا پیچیده‌ترین و حادترین مسائل عصر خود را تشخیص دهد.

در پاییز سال ۱۹۲۵ رولان اطلاع یافت که به خاطر شصتمین سال تولد او و به افتخارش جُنگی زیر نظر گورکی، ژورژ دامل و استفان زوایك در سویس در دست تهیه است. در این مجموعه نویسندگان، هنرمندان، دانشمندان، موسیقیدانان و شخصیتهای سیاسی کشورهای گوناگون شرکت داشتند. در این مجموعه مقاله‌ها به زبان مادری خود مؤلفان چاپ شده بود. رولان ازدریافت این هدیه به طور عمیق به هیجان آمد.

به هر حال از سال ۱۹۲۰ - ۱۹۳۰ رولان بیش از همه دربارهٔ انقلاب فرانسه یا فلسفهٔ هند، دربارهٔ کار عظیم و خلاق بتهوون و مکاتباتش با نویسندگان به‌ویژه بیشتر در بارهٔ اتحاد شوروی به مطالعه می‌پردازد. در آخرین نامه‌اش به استراتسی ۸ سپتامبر ۱۹۳۳ می‌نوشت:

اگر کشور اتحاد شوروی با آن همه پهناوری مورد حمله قرار گیرد من با تمام نیرویم از آن دفاع خواهم کرد.

زیرا اتحاد شوروی با همهٔ اشتباهاتش، تنها دژی است که از دنیا در مقابل قرنهای بیشمار فرومایه‌ترین و خردکننده‌ترین ارتجاع، دفاع می کند.»

رولان در تابستان ۱۹۳۱ مقالهٔ «وداع با گذشته» را نوشت و بعد آن را با نوشته‌های دیگر زمان جنگ به عنوان «روح آزاد» منتشر-

ساخت.

درسال۱۹۳۲رولان نامه‌ای از ماریا پاولوونا کوداچوا[1] دریافت داشت. این زن جوان که پدرش روس و مادرش فرانسوی بود، در نامهٔ خود می‌نوشت که از خواندن ژان ـ کریستف بسیار لذت برده است وپس از ابراز هیجان خود دربارهٔ مسایل مهم زندگی با رومن رولان مشورت می‌کرد. او دوران سختی را پشت سر گذاشته بود، شوهرش بر اثر تیفوس مرده بود.

در سال ۱۹۲۰ انتشارات (ورمیا، Vremia) در لنین‌گراد ، به چاپ مجموعهٔ آثار رومن رولان در بیست جلد اقدام کرد. رومن رولان از این امر بسیار خوشحال شد. خیلی دلش می‌خواست که چاپ این کتابها بدون غلط باشد. از این‌رو از ماریا خواهش کرد که در چاپ آنها شرکت جوید و بر آنها نظارت داشته باشد. سالها بعد یعنی در ۱۹۲۹ رولان از او دعوت به عمل آورد تا به ویلنـو بیاید. ماریا این دعوت‌را پذیرفت و بار دیگر در سال ۱۹۳۱ مهمان او بود و در کارهایش صمیمانه به او کمك کرد. ماریا که دوست و رفیق رومن رولان شده بود، سرانجام با او ازدواج کرد.

* * *

ژان ـ کریستف تازه به‌پایان رسیده بود که رومن رولان‌تصمیم گرفت داستان بلند دیگری بنویسد. خود رومن رولان در مقدمهٔ جان شیفته پس از اشاره به کارهایی که در دست داشت می‌نویسد:

«یکی از آن آثار داستان بلندی بود در فضای کمی فاجعه بار ژان ـ کریستف: (امروز من می‌توانم این‌قید کمی‌را از این‌توصیف

1. Maria Pavlovna Koudacheva

بیفکنم: زیرا در این بیست ساله، فاجعه به نحوی وحشت‌باربر جهان سنگینی کرده‌است.). ـ و آن داستان جان شیفته بود که در ژرفای ظلمات آفرینندگی جنبش آغاز کرده بود.»

در واقع تخاصم و تضاد دو نسل معاصر مردان و زنان عرصهٔ مبارزهٔ آن‌را تشکیل می‌دهند. رولان می‌گوید:

«قهرمان اصلی جان شیفته، آنت ریوی‌یر[2] به گروه پیشتاز آن نسل از زنان تعلق دارد که در فرانسه ناگزیر گشت به دشواری، با پنجه درافکندن با پیشداوری‌ها و کارشکنی همراهان مرد خویش، راه خودرا به سوی یك زندگی مستقل باز کند. (...) ولی برای نخستین ستون حمله، نبرد بس‌دشوار بود، ـ خاصه برای زنانی‌مانند آنت ـ تنگدست و تنها، که جرأت نمودند خطر های فرزند زادن آزاد را بپذیرند...»[3]

البته رولان قصد ندارد تنها داستان مبارزهٔ زن‌را در راه‌به‌دست آوردن آزادی خود بنویسد. او نه موضوع زن وتخاصم دو جنس، بلکه چیز پهناور تر و عمیقتری را ارائه می‌دهد. رولان در تصویر زندگی آنت وقهرمانان دیگر جان شیفته که شاید از ژان ـ کریستف مجسم‌تر ورنگین‌تر باشند درجستجوی مفهومی برای زندگی انسان است. در حقیقت ظواهر حوادث برای نویسنده مهم نیست، بلکه زندگی درونی برای او بیشتر ارزش دارد. رولان در مقدمهٔ جان شیفته در این باره به یادداشتی اشاره می کند:

«همیشه‌تاریخ‌حوادث یك زندگی‌را می‌نویسند، اشتباه‌می کنند زندگی راستین زندگی درونی است.»[4]

۱، ۳ و۴. جان شیفته، مقدمهٔ جلد اول ترجمهٔ به آذین.

2. Annette Riviriere

آنت ریویر از همان جلدهای نخست سرشارازتلخی وشیرینی و لبالب ازکامیابی و ناکامی است. او پدر ثروتمندش را از دست می‌دهد و هنگام خواندن نامه‌های او به رابطهٔ پنهانی او با زن دیگر پی می‌برد، به جستجوی خواهر ناتنی خود می‌رود، او را می‌یابد و بعد میان سوداهای سوزان جوانی دل از دست می‌دهد، دستخوش عشقی نامعقول می‌شود و چون پرنده‌ای بی بال و پر بشدت تصادم می‌کند. لیکن این تصادم او را از پای در نمی‌آورد. او با شهامتی وصف ناپذیر به پا می‌خیزد و پیش می‌رود. عشق به پسرش که خود پرورش اورا به عهده گرفته است، بعد ترحمی عمیق وپرشورنسبت به یك زندانی تحقیرشده ومجروح دشمن که ازدرونش سرمی کشد، اورا از آستانهٔ زندگی نو، ازروی ویرانه‌های ثروت وزندگی سعادت آمیزش عبور می‌دهد. با این همه مدام دستخوش تاختهای درونی پرجوش و خروشی است.

در حقیقت آنت هنگامی با واقعیت زندگی آشنا می‌شود که ناگزیر می‌گردد برای نان درآوردن و تأمین هزینهٔ زندگی به تلاش برخیزد. اوروزی که به عرصهٔ فقر گام می‌نهد جهان را کشف می کند.

درواقع پس‌ازبرباد رفتن ثروت پدرش است که احساس‌برادری با انسانها و توده‌های مردم در وجودش برانگیخته می‌شود. به نظر رولان تنها مایهٔ تردید ناپذیر نجابت کار است! رولان در مقدمهٔ جان‌شیفته می‌نویسد:

«...کار: یگانه عنوان شرف راستین! نیرو و شادی فطری انسان آفرینشگر، یعنی تنها کسی که به راستی زنده است،ـ یگانه کسی که در نیروهای جاودانی سهیم است. چنین کسی خود در فعالیت تولید کننده ـ خواه حقیر باشد و خواه پرتوان ـ برای جامعهٔ زندگان در

می‌اندازد. و همین تنها فعال بودن، فعال برای همه بودن ـ فضیلت به معنای مردانهٔ آن‌است. جزاین هرچه هست (خرده فضیلت)است»[1]

زمان جریان داستان با دقت مشخص شده است و از ۱۹۰۰ آغاز می گردد و در ۱۹۳۰ پایان می‌پذیرد. درداستان گذشته از آنت خواهرش سیلوی و پسرش مارك، نیمرخهای سیاستمداران فرانسه و روشنفکران پدیدار می گردد. در این سیماها که سرشار از زندگی هستند، روشنی و تاریکی، بدی و نیکی به نحو بسیار پیچیده درهم می آمیزد. رولان در مقدمه چنین اشاره می کند:

«دامنهٔ نیك و بد را باید فراختر کرد.»[2]

آنت نامزد خود روژه بریسو[3]را دوست می‌دارد، اما وقتی می‌بیند که او دوست وزیر و یك سیاستمدار حرفه‌ای آزمنداست، نمی‌خواهد زن اوبشود وتصمیم می گیرد تربیت بچه‌اش‌را که‌بی‌عقد قانونی زاده شده‌است، خود به عهده بگیرد. بدین سان رابطهٔ آنت با محافل بورژوازی مشخص می‌شود.

دکتر فیلیپ ویلار[4]که با استعداد وابتکارهایش آنت را افسون کرده است، در جریان سالها به مردی وقیح ومبتذل مبدل می‌شود و از میان فاشیستها سردرمی آورد. در این بخش نشان داده شده است که واقعیت اجتماعی پر جنب و جوش قرن بیستم، بر سرنوشت انسانها چگونه تأثیر می گذارد! رولان آداب و رسوم اروپایی بعداز جنگ را تصورمی کند. درواقع جامعه‌ای را تصویرمی کند که کهنه و فرسوده‌است و باید تغییر یابد و نو شود.

بسیاری از حادثه‌های فرعی انحطاط سرمایه‌داری‌را در شرایط

۱و۲ مقدمهٔ جان شیفته ترجمهٔ به‌آذین

3. Reger Brissot 4. Philippe Villard

تاریخی و اجتماعی معین نشان می‌دهد. همین شرایط از سیلوی کوچولویك بورژوازی ازخود راضی می‌سازد وازهمسر اوسیمون بوشار[1] یك جانی.

آنت دلیر و هوشمند گاهی در برابر نیروهای درونی که دراو می‌جوشد، از پای در می آید. رابطهٔ او با همهٔ نزدیکان خود حتی با یگانه پسرش با توجه به اختلاف دید و عزت نفس، باکشمکشها و گسیختگیهای غم انگیز همراه است. او سرشت پاك اما تأثرپذیری دارد. وفادار، فداکار و پاك است، اما نمی‌خواهد مطیع کسی باشد.

آنت هنگامی که در پاریس به جستجوی کار می‌پردازد، گاهی باکارگران وروشنفکرانی نظیرخود برخورد می کند. او که محنتهاو مصیبتهای جنگ‌را تحمل کرده‌است، به سوی مبارزه کشیده می‌شود، رنج می‌برد، می آموزد و تجربه می کند. او هنگام مرگ می گوید: «رنج بردن آموختن‌است.» بله، رنج می‌برد ومی آموزد و می خواهد مادر کسانی باشد که رنج می‌برند و در جنگ آسیب دیده‌اند.

مارك که به یك ضد فاشیست تند مبدل شده است، در تابستان با زنش آسیا بـه ایتالیا می‌روند. آنها فکر مـی کنند که هیچ خطری تهدیدشان نمی کند. اما هنگامی که مارك می‌خواهد به یاری جوانی که به دست پیراهن سیاهان از پای در می آید، دست به عمل بزند، به دست همانها کشته می‌شود. مرگ مارك به آنت می آموزد که در مبارزه آگاهانه درکنارپسرش جای گیرد وکارش را دنبال کند.رولان در مقدمهٔ جان شیفته می‌نویسد:

«بدین سان آنت فراترازپسرمردهٔ خود می‌رود. با عزمی راسخ داخل پیکار مـی‌شود و پسر پسر خـود را، و همهٔ فرزندان و فرزند

---

1. Simon Beuchard

خواندگان خود را بدان در می‌اندازد. و اینك، سرانجام، رودخانه (ریوی‌یر) که نمودار نام اوست به دریا می‌رسد! در بستر پهنش که پنداری دیگر کرانه‌ای ندارد، آبهایش آمیخته با آبهای ارتش بزرگ که راه خود را با روی ستمکاریها می‌گشاید به سر می‌غلتد.»[1]

در گفتگوهای مارك و آسیا و همچنین آنت و آسیا پیچیدگی کنش متقابل خصلتها و جهان بینیها آشکار می‌شود. آسیا به‌آنت و مارك با دید انتقادی می‌نگرد، اما خودش نیز با توجه به حرفهای آنها در بارهٔ مسایل، دیدگاه وسیعتری پیدا می‌کند.

گفتگوی آسیا هنگام مسافرت به ایتالیا با یك بانکدار پیش از مرگ مارك جالب است. آسیا پس از اینکه از محتوی اخلاقی و انسانی مبارزهٔ زحمتکشان دفاع می‌کند، می‌افزاید:

«ما به خاطر همهٔ انسانها و برای آیندهٔ بهتر مبارزه می‌کنیم.»[2]

دراین داستان، تأثیرهند و ا. ج. ش. س درروشنفکران غرب بوضوح به چشم می‌خورد. رولان در مقدمهٔ جان شیفته می‌نویسد:

«در آن سالها، من در کاربررسی دوتجربهٔ عمدهٔ فعالیت اجتماعی بودم: هند و ا. ج. ش. س. هردوراتحسین می‌کردم. ازهمان‌نخستین روزی که آنان را شناختم، در برابر دشمنانشان به دفاع از ا. ج. ش س و از گاندهی برخاستم. اما تقدیر تاریخ چنین بودکه‌آنان با یکدیگر دشمن باشند و من خود را در این تلاش فرسوده می‌داشتم که می‌خواستم مانند مارك رابط میان‌آن دو سپاه باشم و جبههٔ متحد دو انقلاب بزرگ جان بزرگ و رنجبران سازمان یافته را بر ضد نیروهای انبوه ارتجاع اجتماعی و سیاسی، بر ضد سرمایه داری امپریالیستی و انواع فاشیسمهایی که پیشروی جهان را برای قرنها

۱و۲. مقدمهٔ جان شیفته، ترجمهٔ به‌آذین.

تهدید به نابودی می کنند، سامان دهم.

برای آن که از بیرون میان این دو اصل متضاد: امتناع تهی از خشونت هند پیروگاندهی و خشونت سازمان یافتهٔ انقلابی، امکان هماهنگی پدید آید، می‌بایست این هماهنگی را ابتدا در خود پدید آورد...[1]»

مرگ آنت درنظر رولان تداوم، نوشدن جاودانی هستی است. انسان بخشی از کل عظیم است. عمل او نابود نمی‌شود و دیگران آن را دنبال می کنند. اینجا (ریوی‌یر، رودخانه) مفهوم پیدا می کند و جنبش دایمی و حرکت را ارائه می‌دهد. رولان در آخر مقدمهٔ جان شیفته می‌نویسد:

«جان شیفته که «حتی در مرگ پیشاپیش گام بر می‌دارد» فراتر ازاین نبرد امروزه وویرانیهای آن می‌رود، فراتر ازدژهایی که مسخر می کند یا که خود می‌سازد. جان شیفته در آخرین رؤیاهای خود با آن نیروی آفریننده که کهکشان خود ـ این نطفهٔ خدایی را ـ درون شب می‌افشاند، یکی می گردد...»[2]

* * *

رولان پس از انتشار جان شیفته نامه‌ها و نوشته‌هایش را در بارهٔ موضع گیریهایش بر ضد جنگ و فاشیسم دردو مجموعه به نام **پانزده سال مبارزه** و **به وسیله انقلاب، صلح**، گردآورد و آنها را در سال ۱۹۳۵ در پاریس به چاپ رساند.

حکومت رایش سوم می‌خواست مؤلف ژان‌ـکریستف‌را با یك ستایش نمایشی بخرد. در آوریل ۱۹۳۳ سفیر آلمان در ژنو به

---

۱ و ۲. مقدمهٔ جان شیفته ترجمهٔ به‌آذین

اطلاع رولان رساند که طبق دستور رییس جمهور، «مدال گوته» که هر سال به یك استاد برجسته از میان آلمانیان و خارجیان تعلق می‌گیرد، به او تعلق گرفته‌است. اما رولان در پاسخ اظهار داشت که‌او همیشه به فرهنگ آلمان، کشور بتهوون، گوته، کانت، کارل مارکس احترام قایل بوده‌است‌ولی اکنون نمی‌تواند آن مدال‌را ازغاصبان آزادی و خون‌آشام فاشیست بپذیرد.

در ۲۳ ژوئن ۱۹۳۵ رومن رولان همراه زنش به شوروی مسافرت کرد ودر حدود یك ماه آنجا اقامت گزید وازمراکز مختلف وشهرهای گوناگون شوروی دیدار کرده‌بااستالین وگورکی به گفتگو نشست. و از این مسافرت خوشنود بازگشت.

رولان پس از بازگشت از شوروی **بررفیقان راه** که‌در طول سالیان درازگرد آورده بود، مقدمه ای نوشت. این مجموعه با مقالهٔ لنین، **به نام هنر وکنش** که در۱۹۳۴ انتشار یافته‌بود، پایان می‌یافت. او در این مقدمه تحول ذهنی خودرا از دوران جوانی تا پیری همچنین پیشرفت ذهنی بشریت را ازگوته وهگل تا مارکس ولنین به‌اختصار تجزیه و تحلیل می کند.

در آن شرایط که جنبشهای فاشیستی اوج می‌گرفت، رولان اشتیاق بیشتری به‌نوشتن نمایشنامه‌های انقلابی دردرون خوداحساس می کرد. نمایش چهارده ژوئیهٔ رولان در تاریخ ۱۴ ژوئیه به نمایش درمی‌آمد، رولان با وجود توصیهٔ پزشکان برای دیدن این نمایش به پاریس آمد.

در ۱۷ ژوئیه ۱۹۳۶ رولان به استفان زوایك می‌نوشت:

«نه، من تنها یا همان طورکه شما به من می‌نویسید، منزوی نیستم، برعکس دوستی میلیونها انسان همهٔ کشورهارا که گرداگردم‌را

فرا گرفته‌اند، احساس می کنم و می کوشم آن دوستی را به آن‌ها بازگردانم. روزی نیست که دم گرم محبت و اعتماد را احساس نکنم. من همبستگی خود را با آن جوان که می‌تواند هر روز فداکاری و جوانمردی را در مقابل انگیزه‌های عظیم عدالت و بشریت، تشخیص دهد، اعلام می کنم. دیگر زمان کلر آمبو سپری شده است (...) من دیگر احتیاجی ندارم که خودم را در اتاقم زندانی کنم. سخن فاوست به‌تحقق می‌رسد: آزادی هرروز در آوردگاه زمین پیروزمی‌شود...»

در آن سالها که حرکت فاشیستی در اروپا اوج می گرفت و آلمان هیتلری سربازان خود را بدون توافقهای بین‌المللی به راین[1] گسیل می‌داشت و فرانکو نیز بر ضد حکومت قانونی اسپانیا می‌شورید، رولان بشدت متأثر شده بود. به همین دلیل مقاله ای را به نام **دموکراسی در خطر است! صلح و فرانسه در خطر است!** نوشت. رولان در آن سالها با موریس توروز[2] رابطه برقرار کرده بود و اغلب با او به بحث و گفتگو می‌پرداخت. ماندن رولان در ویلنوو بتدریج به خاطر فعالیتهای ضد فاشیستی دشوار می‌شد. از این رو در ۳۰ سپتامبر ۱۹۳۷ در وزله[3] خانه‌ای خرید و در ۳۱ ماه مه ۱۹۳۸ از ویلنوو به آنجا اسباب کسی کرد و این اسباب کشی به خاطر حمل کتابها یعنی ۸۰بار کتاب دشوار بود، از این‌رو هفته‌ها به‌درازا کشید.

رولان در وزله نمایشنامهٔ **روبسپیر** را که نوشتن آن از آغاز قرن فکرش را اشغال کرده‌بود، نوشت و آن را در ۱۹۳۹ در یکصد و پنجاهمین سالگرد انقلاب فرانسه به چاپ رساند.

نمایشنامهٔ روبسپیر، تفکرات طولانی رولان را در بارهٔ مسایل مبارزه های داخلی جنبشهای گذشته و حال، منعکس می کنند. او

---

1. Rhin 2. Maurice Thorez 3. Vezelay

ی‌خواست قوانین درونی و انگیزهٔ تغییر های عظیم اجتماعی را ،
ر رسی و درك کند. برای انجام این کار راه بسیار پر پیچ و خم و
.شواری را در پیش گرفته‌است.

رولان در این درام عظیم بیش از درامهای گذشته، به واقعیت
اریخی وفادار مانده‌است. او خواسته‌است نه تنها روزهای پیروزی
لکه روز های شکست را نیز نشان دهد. رولان در این اثر بی‌مانند
عر با شکوه انقلاب‌را سرمی‌دهد وصحنه‌های آن‌را با رنگ‌آمیزی
قاشان بزرگ تصویر می کند وجوهر پیچیدگیهای انقلاب فرانسه‌را
مراه خشمها، توطئه ها و سودا ها بیان می‌دارد. جنبش نیرومند
خلقی را با مفهوم تاریخی و جهانی آن ارائه می‌دهد و نشان می‌دهد
که انقلاب کبیر فرانسه، در واقع یك انقلاب بورژوازی است و
ا در نظر گرفتن شرایط عینی بر شعارهای انسانی خود جامهٔ عمل
می‌پوشاند. سن ـ ژوست تأیید می کند:

«انقلاب، امتیازات ارثی‌را ازبین نبرده‌است، تاامتیاز ثروت‌را
رقرار کند.»

رولان، رهبران مستبد ژاکوبن را انسانهایی صادق و وفادار به
خلق تصویر می کند. صمیمیت و فداکاری و انعطاف و همچنین
اطعیت رهبران انقلاب‌را نشان می‌دهد.

وقتی سن ـ ژوست ضبط اموال غارت شده را از روبسپیر
ی‌خواهد، روبسپیر که خیلی تمایل دارد این خواست او را بر آورده
.ازد، ناگزیر نیروی واقعی بورژوازی‌را که در بنگاههای تجارتی و
تی در ارتش نفوذ دارند، به حساب می‌آورد. و تقاضای او را
می‌پذیرد. پیر زنی که در دشت با روبسپیر ملاقات می کند با لحنی
رزنش‌آمیز و به تلخی به او می‌گوید: «ما صاحب ثروتهای‌تازه‌ای

شده‌ایم، اما فقیران همچنان فقیر باقی مانده‌اند.»

در واقع انقلاب حق دارد و باید نیرومند باشد تا بتواند در برابر دشمنانش از خود دفاع کند. این فکر در نمایشنامه های پیشین رولان مبهم بود و گاهی از آن صرفنظر می‌شد، در روبسپیر با توجه به مجموعهٔ حوادث این واقعیت بوضوح تأیید می‌شود. درام‌نویس وضع بسیار سختی‌را که روبسپیر و همفکرانش در آن‌کار می کنند، نشان می‌دهد. جمهوری جوان همیشه درخطر بود، هستی آن به‌وسیلهٔ بازماندگان اشراف و همسایگان تهدید می‌شد. در این اوضاع و احوال سیاست گذشت برابر با مرگ بود. در اینجا رولان انسان‌را به تفکر وامی‌دارد: آیا شدت عمل ژاکوبنها همیشه درست بود؟

صحنهٔ پاله ـ رویال، توقیف ناعادلانهٔ لازار هش بویژه پرـ معنی‌است. به عقیدهٔ رولان بیرحمی، تجاوز و ترور، انقلاب را به طور عمیق بی اعتبار می‌ساخت.

رولان بایك تحلیل جدی‌از فعالیت ژاکوبن‌ها، دربارهٔ عظمت انقلاب تردید نمی کند و به خواننده کمك می کند تا در این مورد تردید به دل راه ندهد. روبسپیر و سن ـ ژوست که به درستی هدف خود ایمان دارند با گشاده‌رویی به پیشواز مرگ می‌روند. بشریت که برای رسیدن به یك آیندهٔ سعادت آمیز مبارزه می کند، ناگزیر باید بحرانهای سخت و دشوار‌را پشت سر بگذارد، قربانیها بدهد و محرومیتها و رنجهای توانفرسایی‌را تحمل کند.

چنین‌است قانون تاریخ.

* * *

در ۲۴ آوریل ۱۹۳۹، رادیو، قرار داد عدم تجاوز آلمان ـ

شوروی را که درمسکو امضا شده بود انتشار داد وسراین موضوع،
بین نویسندگان بحث در گرفت و رولان مسئله را به طورهمه جانبه
بررسی کرد و سرانجام در امضای قرارداد عدم تجاوز به شوروی
حق داد.

۳سپتامبرروزاعلام جنگ، رومن‌رولان نامه‌ای به‌دالادیه نوشت
و اعلام داشت که آماده است در راه دموکراسی و فرانسه فداکاری
کند ودربرابر خطری که جهان را تهدید می کرد، به‌مبارزه برخیزد...

همان روزاومانیته بسته شد و توقیف کمونیستها وضد فاشیستها
آغاز گردید. دالادیه به جای اینکه بر ضد آلمان هیتلری اقدام کند
با نیروهای پیشرو به مبارزه برخاسته بود. رولان دراین مدت سکوت
غم انگیزی را حفظ کرد.

از همان نخستین روزهای جنگ خانهٔ رولان تحت نظر قرار
گرفت. دوستان و آشنایان خیلی کم به ملاقاتش می آمدند. رولان که
در ماه مه ۱۹۴۰ موفق شده بود به سویس، به ویلای اولگا پیش
خواهرش برود، سفیرفرانسه به او اطلاع داد که باید به وزله برگردد.
رولان ناگزیر به وزله برگشت. از اول ژوئن خانهٔ کوچك رولان پر
از کسانی بود که از پاریس به آنجا پناه آورده بودند. رولان محض
احتیاط بسیاری ازنامه‌هایش را به شعله‌های آتش سپرد. ماری‌پاولوونا
ورا متقاعد کرد که از آنجا بروند. همه چیز برای حرکت آماده بود
که روز۱۶ ژوئن درمیدان مرکزی وزله یك موتورسیکلت با انیفورم
اس اس، بعد یك تانك بعد هم تانك دیگر و بعد اتومبیلها ظاهر
شدند. چند روز کسی مزاحم رولان نبود. او روزی که همراه زنش
به سوزاندن نامه‌ها مشغول بود یك آلمانی به‌خدمتکارجوانشان گفت:
«به اربابت بگو که کاغذها را نسوزاند، دود دیده می‌شود.»

رولان هنگام استقرار ارتش آلمان در وزله باکوشش فراوان به‌کار پرداخت. خاطراتش را که دوران زندگیش را از دانشسرای عالی تا آغاز قرن در بر می‌گرفت، نوشت و بعد نگارش سیردرونی را که سالها پیش آغاز کرده بود، ادامه داد.

این سیر در ژرفاهای جان او بود او درعصری می‌زیست که با آشوبهای عظیم همراه بود و توفان عظیم‌اجتماعی خواهی نخواهی هر کس را با خود می‌برد.

او که پیش از این گهگاه روی بتهوون‌کار کرده بود آن را تکمیل کرد.

در آن شرایط رولان با توجه به حوادث، بررسی عظیمی‌را در بارهٔ پکی آغاز کرد. رولان قصد ندارد در بارهٔ همه اعمال و همهٔ ایده‌های پکی به داوری بنشیند. رولان در واقع خصوصیات محکم، مصمم و سیمای اخلاقی پکی را تصور می کند. پکی در اثر رومن رولان مردی با ایمان تصویر شده است؛ ولی این ایمان مذهبی او هیچ وجه مشترکی با دگم‌کاتولیك‌ها ندارد. پکی به فرانسه عشق می‌ورزد، ولی‌این عشق در سالهای آخرزندگیش جنبهٔ ناسیونالیستی سرسام‌آوری به خود می‌گرفت و حالت غرورآمیز و خصمانه‌ای نسبت به خلقهای دیگر از آن احساس می‌شد. البته باید گفت که رولان عشق صادقانهٔ پکی را به میهن احساس می کرد. این عشق سودایی سالها بر جان پکی مسلط بود.رولان معتقد است که پکی، پیش از جنگ احساس کرده بود که راه او ازراه ارتجاعیون فرانسه و سنت گرایان دانشگاهی جداست و پس از دور شدن از دوستان و متحدان قدیمی به سوسیالیست‌ها و به جمهوری خواهان رادیکال پیوسته بود. سرانجام رولان به این نتیجه می‌رسید که اگر پکی در

نخستین جنگ جهانی کشته نمی‌شد، به چپ تمایل پیدا می کرد. او
از دوران جوانی همراه تیره بختان بود و اولین وظیفهٔ اجتماعی را
ریشه کن ساختن تیره بختی می‌دانست.

رولان پس‌از بیماری شدید که به کمك زنش‌از آن نجات یافت،
یکی را پایان داد. اما انتشار آن در آن شرایط عملی نبود، ازاین رو
تنها پس از رهایی فرانسه از اشغال فاشیسم منتشر شد. رولان که آن
روزها حالش خوب نبود وبه مراقبتهای پزشکی نیاز داشت به‌پاریس
رفت و بیش از برگشتن به وزله نامه‌ای به موریس‌تورز فرستاد:

«دوست عزیزم!

ازاینکه پس از آن همه انتظاربه فرانسه برگشته‌ای درود محبت
آمیزم را بپذیر. صدایت در پاریس طنین نمی‌انداخت! پاریس تا
هنگامی که صدایت را نشنیده بود خود راکاملا آزاد احساس
نمی کرد!

اکنون‌کابوس دهشتناك پنج سال اخیر پایان یافته است. به
گونه‌ای عمل کنیم که دیگر آن کابوس هرگز بر نگردد و بکوشیم
فرانسه را بار دیگر برروی ویرانه‌ها بنا کنیم.»

رولان که پس از مدت دو سال بیماری حالش کمی بهبود یافته
بود، سرانجام در ۳۰ دسامبر ۱۹۴۴ جهان را بدرودگفت. همان روز
یکی او انتشار می‌یافت.

رولان که در سراسر عمر درازش همواره رویای همکاری
صمیمانه با انسانها را درسرمی‌پروراند وهرگز ازبرادری با خلقهای
جهان چشم نمی‌پوشید و با ستم و ریاکاری ودروغ مبارزه می کرد،
یکی را با این سخن پایان می‌بخشد:

«بگذار قلب بشریت چون تن واحد به‌تپش درآید»





من از پیروزی پیشی جسته‌ام، اما پیروز خواهم شد.

پیروزی عقل

درام در سه پرده

رومن رولان

به دوست و استاد عزیزم
گابریل مونو

ترجمهٔ بدرالدین مدنی



اشخاص

آدام لوکس	Adam Lux
نمایندهٔ مایانس درکنوانسیون	
آنتوان هوگو ـ گرانویل	Antoine Hugot-Cranville
نمایندهٔ ژیروندن، تحت پیگرد.	
گیوم فابه	Guillaume Faber
نمایندهٔ ژیروندن، تحت پیگرد.	
فوست	Fossette
مدیست پاریس، معشوقهٔ هوگو	
مارکی دو مایه	Marqus de Maillé
اسوولا هوبوردن	Scevola Haubourdin
سروان پابرهنه.	
آناکساگور پوله‌ـ‌رو	Anaxagore Poulet—Ruault
کمیسر کنوانسیون در آرتش	
یك سلطنت طلب	
عقل	
نعش مارا	Marat
سربازان، مردم، بورژوایان، دختران	

صحنه در پاریس و شهرستان فرانسوی جریان می‌یابد.

ژوئیه ـ اوت ۱۷۹۳



پردهٔ نخست

در پاریس

خانهٔ فوست. نیم طبقه‌ای کوچك در یکی از خیابان‌های میان پون ـ نوف وآموزشگاه پزشکی. شامگاه. توفان. فانوسهادر بیرون روشن می‌شوند. صدای توپ و تندر، صدای مردم، فریاد فروشندگان روزنامه از دور به گوش می‌رسد. اتاق در نیمه تاریکی فرو رفته‌است.

صحنهٔ ۱

هوگو، فابه، فوست

هوگو با قدمهای بزرگ راه می‌رود. فابه نشسته است. فوست که در جنب و جوش‌است، حرف می‌زند، کار می‌کند، در اتاق در رفت وآمداست

فوست. توپ.

فابه. نعش از خانه بیرون می آید.

فوست. رگبار... توفان...

هوگو. زمین و آسمان‌می‌غرند.غول به‌بطن‌طبیعت برمی گردد.

فابه. همهٔ قدرتهای ویرانگر در مرگ مارا اشك می‌ریزند.

هوگو. آن‌جوش وخروش ناهنجاررا گوش کنید. پاریس می‌لرزد. مردمی درد مند بر پا های حیوان سر بریده می‌تازند. نعش مارا از پانتئون بالا می‌رود.

فابه. اژدها ابداً نمرده است؛ خون زهر آلودش زمین را بارور می‌کند. من امشب، جنب و جوش هزاران مارا را در تاریکی شوم پاریس احساس می‌کنم.

هوگو. ای شهر برده، همهٔ انسانهای آزاد جهان بیهوده‌می کوشند، تورا از بندهای اسارت برهانند، تو همواره برده خواهی‌بود. خلق و خوی سالیان دراز جباران، گرده‌ات را خم کرده، مغزت را منجمد ساخته است. این پاریس درنده و احمق همهٔ نیروهای ملت را می‌درد، تا آنها را به چند بت گرسنه، به یك کاپه ، به یك مارا ، به یك بعل خون آشام قربانی کند. این پاریس جانی مارا زیر یوغ تو که از یوغ شاهان سنگین‌تراست، فرو خواهد برد!

فابه. هوگو، موظب باش؛ این همه بلند حرف مزن. ما در نیم طبقه هستیم؛ ممکن‌است حرفهایمان‌را ازخیابان بشنوند.

هوگو. بگذار حرفهایم را بشنوند! به خاطر آنهاست که حرف می‌زنم!

فابه. اگر تو دلت می‌خواهد بمیری، دست کم به دوستت فکر کن که بی‌احتیاطی‌هایت سرش‌را برباد خواهد داد.

هوگو. در حالی‌که دست فوست را می‌گیرد. فوست بیچاره! مرا ببخش وقتی دلم ازکینه لبریز می‌شود، دیگر همه چیزرا فراموش می‌کنم.

فوست. هوگوی عزیز، راحت حرف بزن، من هیچ نمی‌ترسم؛ آنها امشب سرشان خیلی گرم است و حرفهای تو را نخواهند شنید.

فابه. دریچه‌هارا ببندیم: خیالمان راحت‌تر خواهد بود.

هوگو. بله، ببند، ببند، تااین سروصدای زشت‌دیگر به‌گوش نرسد. (فوست، پنجره‌ها ودریچه‌هارا می‌بندد، فابه‌چراغ‌را روشن‌می‌کند. سروصداخاموش می‌شود. صدای‌توپ به‌طورخفه‌به‌گوش‌می‌رسد.) خداوندا، انسان باید پنهان شود تا بتواند آزادانه حرفش‌را بزند!

فوست. به هوگو، تو از خشم می‌لرزی!

فابه. به فوست. به خطر انداختن شما سبب پشیمانی من خواهد بود.

فوست. اما نفع زندگی من، در خطری است که شما برای من به وجود می‌آورید!

فابه. دختر شریف!

فوست. چه چیزی طبیعی‌تر از این وجود دارد؟ من بیشتر از این دلخورم که نمی‌توانم ازشما خوب پذیرایی کنم. من‌مدیست فقیری بیش نیستم. شبی هنگام خواب هوگوی عزیز با من درد دل می‌کرد. می‌گفت که او از طرف کنوانسیون تحت پیگرد قرارگرفته‌است، شما هم همین‌طور. آنوقت شما در پاریس دربدر وسرگردان بوده‌اید. من زود ازجا برخاستم وبه جستجویتان پرداختم. خوب کردید به اتاق من آمدید. من خیلی دوستتان دارم؛ این کاملا ساده نیست؟

فابه. شاید برای عاشقت ساده باشد. اما شما مرا‌انسیکلوپدیست

پیرراکه سیمای نامطلوبش همه جا خشم ژاکوبن‌ها را بر
می‌انگیزد، نمی‌شناسید! اگر آمدنم به خانه تان موجب
پریشانی عشقتان باشد، برایم چقدر تأسف انگیز خواهد
بود!

فوست. از لطفتان ممنونم. درواقع درلحظاتی که مردم بیچاره‌رنج
می‌برند، من از این همه آرامش و غرق شدن در راحتی،
ناراحتم. دست‌کم این‌کار از دستم ساخته‌است که می‌توانم
به شما کمك کنم. با شما همکاری کنم. این کار برایم
لذتبخش‌است! از شما ممنونم!

هوگو. در حالیکه به سر و صدای بیرون گوش فرا می‌دهد. چی ؟ چه
می‌گویند؟ ناکس!...

فابه. کتابی بردار و سعی‌کن آن‌را بخوانی؛ گوشهایت‌را ببند.
(هوگو کتابی‌راکه فابه سویش گرفته‌است، می‌گیرد، بی‌اختیاربازش
می‌کند. آن‌را ورق می‌زند؛ اما دستهایش می‌لرزد وخشمگین به
زمین می‌اندازد.)

هوگو. نه، نمی‌توانم، این صدا خونم را به جوش می‌آورد.
(سرش‌را میان دستهایش پنهان می‌کند. صدای درکه با سر و صدا
بسته می‌شود وسپس صدای پا از پلکان به گوش می‌رسد.)

فابه. ساکت! (هوگو ناگهان بلند می‌شود؛ آنها آماده می‌شوندکه از
خود دفاع کنند؛ یکی شمشیر برمی‌دارد ودیگری تپانچه می‌کشد.)

فوست. می‌رود، از شکاف در نگاه می‌کند وبرمی‌گردد. چیزی نیست؛
همسایه بود. او رفت به خانه‌اش.

هوگو. لوکس نمایندهٔ مایانس‌است! نباید از طرف او بیمی به‌دل
راه داد.

فوست. گوش کن: او می‌نالد.

فابه. پسر بیچاره! اواز بدبختیهای روزگار بیش ازما رنج می‌برد

فوست. سه ماه می‌شود که به پاریس آمده است. گمان می‌برد، به سرزمین موعود پاگذاشته‌است، او خواب دوران طلایی‌را می‌دید. همهٔ این کار های جنایت آمیز روح اورا پریشان ساخته‌است.

فابه. او آلمانی شریف وپرشوری‌است ودرمقابل انسانها بیدفاع.

(پس از به‌گوش رسیدن صدای پا و ناله از پشت صحنه، در خانهٔ مجاور سکوت برقرار می‌شود. هوگو درمانده درخود فرومی‌رود. فوست پارچه‌ای‌را با قیچی می‌برد. فابه می‌نویسد.)

هوگو. به فابه. چطور همیشه کار می کنی؟ آرامش تو از کوره درم می‌برد.

فابه. اگر حماقت می کردم و به کارم ادامه نمی‌دادم، این ناکسها خیلی از من خوششان می آمد.

هوگو. چه می‌نویسی؟

فابه. نامه‌ای به کمیتهٔ نجات خلق.

هوگو. به کمیته نامه می‌نویسی؟

فابه. نظریاتی درمورد جنگ بااروپا. یك نقشهٔ انقلاب درلهستان که این نقشه روسها، پروسیان و اتریشیان را از فرانسه دور می کند.

هوگو. تو بر دشمنان ما راه نشان می‌دهی؟

فابه. آنها تنها وقتی بدی می کنند، دشمن من‌اند.

هوگو. تحسینت می کنم!

فابه. من ابداً نمی‌خواهم خودم را بهترین کسی که نیستم، جا

بزنم... من احتیاج دارم که خودم‌را سرگرم کنم ونمی‌توانم بیکار بمانم.

فوست. در حالی که کار می‌کند. من هم مانند شما هستم. وقتی تفریح نیست باید کار کرد. وقتی کار نیست باید تفریح کرد.

فابه. در حالیکه پارچه را نگاه می‌کند. این جامه چیست؟

فوست. لباسی‌است برای راهبه جوانی که تازه از آو-ماریا[1] آمده.

فابه. طناز! از ساتنی خزان رنگ! چگونه می‌خواهد تنش کند؟

فوست. تنش نمی کُنـد، از تنش درمی‌آورد. بله به طرفـداری از دموکراسی لخت می‌شود.

فابه. می‌خواهد زمان از دست رفته‌را باز یابد.

فوست. به‌گمانم چنین‌است: پس ازهشت‌روزازدواج خواهد کرد.

فابه. در خیابان‌ها چه می‌گویند.

فوست. جزاز اعدام مادموازل کوردی حرف دیگری درمیان‌نیست (هوگو تکان می‌خورد. فابه به‌فوست اشاره می‌کندکه ساکت‌باشد. فوست آهسته‌تر ازسر می‌گیرد .) اتریشی ها در کنده هستند .

هوگو. به فابه. دوست من یعنی همه چیـز در شرف پایان است؟

فابه. فرانسه از پای در می آید، خفه می‌شود. کمند دور گردنش فشرده‌تر می گردد. اتریش در والنسین، انگلستان درتولون اسپانیادر پرپینان، پروس درمایانس، پیه‌مون درنیس، وانده درنانت. کوستین خیانت می کند، ویسترین خیانت می کند، بیرون خیانت می کند. هنگامی که ملت آشفته درجستجوی فرماندهان است تا دور آنها گـرد آید، فرماندهان از پای در می آیند، زندانی یا تحت پیگرد قرار می گیرند. صدای

---

1. Ave-Maria (دعایی که با آو-ماریا یعنی سلام بر مریم آغاز می‌شود.)

کلفت ورنیو[1] خفه می‌شود. روح توانای بریسو[2] میان چهار دیواری زندانی است؛ رولان تحت پیگرد قرار دارد؛ فرانسه، کسانی را که مبارزهٔ شکوهمند فرانسه‌را در اروپا راه انداخته‌اند، خرد کرده‌است؛ فرانسه خودرا از پای درمی آورد. یك جلسهٔ کنوانسیون ویرانیهای بیش از بیست شکست را روی هم انباشته‌است و **مارا** در حالی که جلاد برگونه‌های رنگ‌پریدهٔ شارلوت کوردی سیلی می‌زند، پیروز می‌شود.

هوگو. دیگر بس‌است. من دیگر از دست رهزنانی که دنبالم می‌کنند پنهان نخواهم شد. فرار! همیشه فرار! از آنجا که صدای خودرا از میان جانیان به گوش بشریت رسانده‌ایم، چون حیوانها دنبالمان می کنند! بدبختی! خیلی رنج‌برده‌ام من سر به عصیـان برمی‌دارم! امروز صبح، خبرهایی از نورماندی دریافت داشته‌ام، پتیون[3]، بوزو[4]، لووه[5] که مثل ما تحت پیگرداند، درکان دربرابر زور، یك انجمن‌مرکزی مقاومت تشکیل داده‌اند. برای دفاع از جمهوری، ارتشی از زمین می‌جوشد. برویم به‌آنها بپیوندیم و اعلام جنگ بدهیم. منتظر چه‌هستید؟ تنها با دست زدن به حمله‌می‌توان خوب دفاع کرد.

فابه. دشمن، هوگو! فکر می کنی که باید از آنها اینگـونه نام ببری؟

هوگو. من از ریا کاری وحشت دارم؛ دشمن همیـن‌ها هستنـد! (کوچه‌را نشان می‌دهد.)

---

1. Vergniaud 2. Brissot 3. Petion
4. Buzot 5. Louvet

فابه. این حرفها را از زبان تو می‌شنوم؟ در جوانی آن همه به خاطر آزادی رنج بردی، آن همه فداکاری کردی و آن همه نگرانیها را متحمل شدی، تا امروز از زبان دشمنان آزادی حرف بزنی؟

هوگو. آزادی مال خلق نیست؛ خلق دشمن آزادی است. آزادی از عقل جدا نیست. هر جا که عقل رنج می‌برد، انسانیت برده‌است، عقل آنهارا می‌ترساند؛ آنها می‌کوشند عقل را خفه کنند. ناکسان زوزه کشان برضد آنچه توطئهٔ فیلسوفان می‌نامند، می‌تازند. هر آدم نخبه‌ای نگرانشان می‌کند، زیرا او روشنی‌می‌آورد. بگذار نور آنهارا بسوزاند! کاش عقل باردیگر به حقوق و وظیفه‌اش آگاهی یابد و مردم عادی را با شلاق و شمشیر به اطاعت وادارد!

فابه. هوگوی عزیز، چقدر باید رنج برده باشی که می‌توانی‌این حرفهای کین آلودرا برزبان بیاوری! تو ایمانت را ازدست داده‌ای ... یادت نمی‌آید هنگامی که در یك درشکهٔ پستی درجادهٔ پاریس باهم به‌سوی شهرمان برگونی[1] ره می‌سپردیم وجودمان چقدر از امید، ازعشق به بشریت لبالب بود؟

هوگو. بلی، من اشتباه می‌کردم؛ من مانند همهٔ شما نیکی خلق را باور داشتم، ما از این اعتقاد احمقانه خیـلی رنج برده‌ایم. من پشیمانم، اما تنها شناختن گناه کافی نیست، باید آن را جبران کرد. قلب‌من بیش‌از هرزمان دیگرازعشق خدایی‌به آزادی می‌سوزد. ماکه‌آن‌را ازچنگ مستبدان درآورده‌ایم، از چنگ مردم حقیر نیز بیرونش بیاوریم.

---

1. Bourgogne

فابه. چه کار می‌خواهی بکنی؟

هوگو. می‌خواهم به تبعیدیان بپیوندم. برپاریس بتازم.

فابه. اگر می‌خواهی مهاجرت کنیم؛ ولی ما نباید بر بدبختیهای میهن بیفزاییم. اکنون که اروپا آن‌را از پای در می‌آورد، آن‌را در جنگ دیگری خرد نکنیم.

هوگو. بگذار نخست فرانسه آزاد باشد! اگر خلقهای بردهٔ اروپا میهن‌را زجر می‌دهند، برای اینست که میهن نیز چون آنها برده‌است. سلاح مغلـوب نشدنی را به او باز پس دهیم. بگذار انقلاب که براثر خیانت عوامفریبان خرد شده‌است، جهش خودرا از سرگیـرد و چون سیلاب آتش بر روی شهرستانهای عصیان زده جاری شود؛ دشمنان را در داخل خرد کند! بعدها مزدوران پیت[1] را جارو خواهد کرد.

فابه. تشنگی انتقام تورا گمراه می‌سازد، تو برای ارضای کینه‌ات میهن‌را فدا می‌کنی.

هوگو. میهن دراینجا و درهمهٔ کسانی‌است که آن‌را گرامی‌می‌دارند. وای بروسواسهای دروغین، وای بر احساساتی بودن، این امر نیروهای اشخاص نجیب‌را زهرآلود می‌کند ومحکوم شان می‌سازد! بگذار همانها حاکمیت خودرا به‌یاد بیاورند و خلـق را به احترامی که باید مراعات کننـد، وادارند. نخستین وظیفهٔ انسانهایی نظیر ما این‌است که بزرگ باشیم و از عظمت جهان که مردمان پست تهدیدش می‌کننـد، به دفاع برخیزیم.

فابه. دوست من! همان طور که پیشداوری‌های یك اخلاق مبهم

---

1. Pitt (سیاستمدار معروف انگلیسی که در ۱۷۸۳ به نخست‌وزیری رسید.)

و تغییر پذیررا باور داری، من نیز به بی عفتی آرام تاریخ و به بی‌تفاوتی طبیعت نسبت به فضیلت کاملا خو گرفته‌ام. بله، بهتر اینست که نیکی پیروز شود، نه‌اینکه درچارچوب قواعد عمل کند، اما عقل من جنگی را که تو می‌خواهی محکوم می‌کند. عقل من به من می‌گوید که ما به جای رسیدن به هدف، سرانجام ناکامیاب خواهیم ماند. در یك دموکراسی، برای فردی برگزیده، راه انداختن جنگی بر ضد خلق دیوانگی‌است. عاقلانه این‌است که خلق‌رامتقاعد کنیم تا مانند برگزیده فکر کند؛ در این باره هرگز تردید نکنند. خلق تنها خوش‌دارد که باور کند وهمچنین‌می‌خواهد سنگینی فکر کردن را بر دوش دیگران بگذارد. اما اگر ناگزیر متوجه بشود که ایده‌های ما بر او تفوق دارند و خصمانه‌اند، دیگر کار ما و ایده های ما تمام است. تو در این باره طالب زور هستی. زور عقل را خرد خواهدکرد.

هوگو. مگر اکنون عقل برزور غلبه نیافته‌است؟ مگر نه این است که‌عقل‌انقلاب کرده‌است

فابه. عقل و زور با هم به تفاهم رسیده‌اند: آنها رفتارشان با هم مؤدبانه‌است. مانند همهٔ ازدواجهای عشق آمیز، این یکی نیز بر یك توهم متکی است. بدترین کینه، به کسانی تعلق دارد که سرانجام سراب در برابرشان گسترده‌است. دور از احتیاط است که به خلق نشان دهید هرگز دلبستگی واقعی به او نداشته‌اید! انتقامش‌را پیش بینی نمی کنید؟ رؤیا های امکان ناپذیررا درسر نپرورانیم؛ حتی نکوشیم‌حسن آرزو- هایمان‌را به‌او تحمیل کنیم. اگر بخواهیم قدرت‌را درمقابل

عدالت قرار دهیم، این خطر وجود دارد که آن را بشدت درجنایت غوطه‌ور سازیم.

هوگو. من از این تدبیر ها متنفرم. اینکه عدالت پیروز باشد یا مغلوب گردد، به‌من مربوط نیست؛ امامن تسلیم آن‌را تحمل نخواهم کرد. زیرا این در واقع تن دادن به خیانت خواهد بود، نه عدالت.

فابه. می‌ترسی که سکـوتش آلوده‌اش کند. و من، از آلودگی درگیریهایی که تو می‌خواهی آن‌را وارد آنها کنی، بیشتر می‌ترسم! نمی‌دانی تاکجا پیش خواهی رفت.

هوگو. فراتر از اراده‌ام پیش نخواهم رفت!

فابه. من به زندگی چندان اعتماد ندارم، من‌از عمل کورکورانه دوری می‌جویم: عقـل در همان نخستین گامها راهش را در آن گم می‌کند؛ اراده بی‌آنکه بداند کجا می‌رود، پیش می‌رود.

هوگو. من تنها به خودم تعلق دارم. من تنها به کاری که کاملا به‌آن ایمان دارم، دست خواهم‌زد؛ یا اراده‌ام خردم خواهد کرد!

فابه. پس هر چه دلت می‌خواهد بکن، من در اختیار تو هستم.

هوگو. پس از همه این حرفها که زدی؟

فابه. لبخندزنان. عقل من آینده را پیش‌بینی می‌کند و قلبم آن را انجام می‌دهد. آیا می‌توانم ترا ترك گویم؟ هوگو ماداریم کار حماقت‌آمیزی می‌کنیم که مکافاتش‌را خواهیم دید. اما بزرگترین بدبختی این خواهد بود که مانند خردمنـد تنها میان دیوانگان باشیم.

هوگو. امشب حرکت خواهیم‌کرد.

فوست. مرا ترك می‌گویید؟ می‌خواهید بجنگید؟ چقدر رنج خواهید کشید!

هوگو. منظورت چیست؟ در چنین روزگاری باید خیلی ترسو بود که از رنج بردن ترسید.

فوست. بله، شما حق دارید. من زندگی نفرت‌آوری دارم؛ درحالی که هزاران بدبخت اشك می‌ریزند و عذاب می‌کشند، من اینجا سرگرم‌کار خویشم: من‌هم می‌خواهم زحمت بکشم. مرا هم با خودتان ببرید.

فابه. می‌دانی چه می‌گویی؟

هوگو. فوست، چه دیوانگی! تو که از دیدن یك زخم حالت به هم می‌خورد، تو که از سرما، گرما، باران، آفتاب، اسبها، سگها و از همه چیر می‌ترسی، می‌خواهی رنج ببری؟

فوست، درد آوراست که مسخره‌ام می‌کنی. من بیش از آنکه‌خیال می‌کنی ارزش دارم. بله من از همه چیز می‌ترسم، زیرا نمی‌خواهم شجاع باشم؛ اما وقتی بخواهم می‌توانم از هیچ چیز نترسم! ازهیچ چیز!... اوه! شما باورم ندارید! چقدر تحقیرم می‌کنید!

هوگو. من هیچ تحقیرت نمی‌کنم، در مبارزه باید مثل شکاری بود که دنبالش می‌کنند. قلب من سخت است. جانم از ترحم خالی است. اما تو خوبی، تو ضعیف هستی: بمان و خوشبخت باش.

فوست، چه‌بهتر که انسان میان خطرها همدیگررا دوست داشته‌باشد.

هوگو. تو همین‌را می‌خواهی: یك پرخوری!

فوست. تحقیرم می‌کنی، تحقیرم می‌کنی، آه چقدر مذلت آور-

است! اما من بی‌اعتنا به‌حرفهای موذیانه‌ات، تصمیم گرفته‌ام دنبالت بیایم. اگر از آمدن من حوصله‌ات سر می‌رود، تنها سرگرم کار خودت باش. چرا قلبم را با نوازشهایت ربوده‌ای؟ من دیگر نمی‌توانم از تو چشم بپوشم، دوستت دارم.

فابه. بد کردیم اینجا پناه آوردیم... اتاق کوچك، می‌ترسم که اینجا برایت دردسر فراهم کنم.

فوست. شادمانه. می‌روم سورچی‌را خبر کنم، درشکه یك ساعت مانده به سپیده‌دم، حرکت می کند: ما هم درست همین را می‌خواهیم... (لوکس دراطاق مجاور می‌نالد.)

فوست. در حالی‌که دهانش‌را به دیوار می‌چسباند. همسایه چه‌ات‌است؟ بیا اینجا تا تسلی یابی! (لوکس در را می‌زند.)

لوکس. از بیرون.باز کنید، باز کنید، من هستم!

صحنهٔ ۲

همان اشخاص، آدام لوکس

فوست در را باز مـی‌کند. لوکس سر برهنـه ، با لباس نامنظم، با حالتی درمانده و پر هیجان به درون‌می‌آید، آنها با محبت به او سلام می‌دهند.

فابه. سلام لوکس!

لوکس. ای دوستان من! (اشك می‌ریزد .)

فوست. طفلك لوکس چه‌ات‌است؟

لوکس. اوه! بزرگترین شادی و ستمگـرانه ترین غم، قلب من از

رنج و خوشبختی سرمست‌است.

هوگو. جان هیچکدامان از غم تهی نیست؛ اما شادی، لوکس چگونه با آن برخوردی؟

لوکس. آن فرشته، جان آسمانی‌را دیده‌ام...

فوست. از چه‌کسی حرف می‌زنی؟

لوکس. از کسی‌که دیو را کشت، از کسی‌که زندگیش را برای ما فداکرد.

هوگو. کوردی خدایی؟

لوکس. شارلوت، شارلوت ستایش انگیزم؛ اورا، چشمان خاموش و پیکر خون‌آلودش‌را دیدم ...

فابه. بدبخت! چطور، چنین بیباکانه جرئت به‌خرج دادی؟ ...

لوکس. تا آخر دنبالش کردم. هیچ در جستجویش نبودم. در این پاریس راه می‌رفتم، در این پاریس که سه ماه پیش هنگام آمدن به آنجا آن همه خوشبخت بودم و اکنون تودهٔ نعشی به نظرم می‌آید که روحم آنجا میان وحشت دست و پا می‌زند. نیرویی مرا سوی خود کشید. بله، بی‌اختیار این کاررا کردم؛ مسلماً از آن بالا چنین مقدر شده بود. ای موجود اسرارآمیز و هراس انگیز که جرئت کرده بودم، در باره‌ات تردید کنم، مرا ببخش! تو با سوزاندن ودوباره جان دادن به من، این آزمایش آتش‌را پیش‌پای‌من نهادی... به خیابان سنت ـ اونوره رسیدم. مردمانی که فریادمی‌زدند، نگذاشتند بروم. درپیچ خیابان، ارابه‌ای‌را دیدم که می‌آمد. زنی با پیراهن سرخ و کلاهی سفید روی آن ایستاده بود. وحشتی وجودم‌رافراگرفت؛ می‌خواستم بگریزم،نتوانستم؛

هرچند بزحمت روی پاها ایستاده‌بودم، ناگزید آنجا ماندم. چشمانم را بی اختیار گشودم. آن دختر قهرمان را دیدم. وقتی به جای نیروی فوق بشری که می‌بایست در چهره‌اش نقش بسته باشد، در میان آن هیاهوی وحشیانه، نگاهی نافذ و پاک‌را دیدم، تأثرم چنـد برابر شد! نور زلال آبی را بر جانم ریخت؛ نگاهم‌را میان‌جمعیت تشخیص‌داد؛ او با لطافت ژرفش درقلب من نفوذ کرد؛ خونم منجمد شد، ازاضطراب ضعف کردم. احساس کردم که آن جان، در جانم فرود آمد، مرا برگزیده بود و مأموریتش را به من محول می‌ساخت. از هر اندیشه‌ای باز ماندم. به آن فرشته که متوجه من شده بود، چشم دوخته بودم و ارابه‌را که قرچ قرچ صدا می‌داد، دنبال می کردم. شارلوت دیگر مرا نمی‌دید؛ همهٔ چیزهایی که دور وبرش‌راگرفته بودند، دیگربرایش وجود نداشتند. او در رؤیا بود، آرام بود، با حالتی خسته لبخندمی‌زد. در میدان، پایین آمد و از نظرم گم شد. بعد در بالای تریبون شوم ظاهر شد. بر آن مردم که زوزه می کشیـدند چه نگاه عجیبی‌انداخت! انگارمی‌خواست بگوید: «مردمان‌بیچاره! شما نمی‌دانیـد... » باز هم با آن روی رنگ پریده، دهان نیمه باز از ناله‌ای غم انگیز، دیدمش؛ در گردن بریده‌اش موجی‌سرخ جاری برد؛ دستی‌دون موهای بورخاکستریش‌را تکان می‌داد ... دیگر نمی‌توانم بقیه‌اش را بگویم. فریاد کشیدم، می‌خواستم عبور کنم، ازآن پله‌ها بالا بروم، روی آن محراب، در خون او، در خون ستایش انگیز او غرق شوم! مرا راندند. مبارزه کردم. قلبم‌شکست، ازحال رفتم.

یکی ازمردمان دلش به‌من سوخت؛ مرا از آن صحنهٔموحش بیرون برد ... آنگاه خودرا در برابر این خانه یافتم؛ شب بود، آسمان می‌غرید؛ و توپ به افتخار مارا به صدا درمی آمد.

فوست. طفلك لوكس لباسهایت پاره و خیس باران شده.

لوکس. شارلوت کجاست؟ نعش جریحه‌دارش‌را آهك می‌بلعد...

هوگو. انتقامش‌را بگیر

لوکس. انتقام گرفتن؟ او خوهان انتقام نبود! نگاههایش می گفتند: «صلح، صلح، همدیگررادوست‌بدارید؛ همدیگررا‌ببخشید؛ من شمارا می‌بخشم و دوستتان دارم.»

فابه. با این همه او قاتل‌است.

لوکس. او قاتل کینه‌است،اوخودرا به وظیفهٔ ضروری و آزادیبخش فدا کرده‌است. او آمده است تا گناه دنیا را بر دوش پاك خود بکشد؛ او کفارهٔ جنایتهای ما را داده‌است. او امیدها، جوانی و زندگی زیبایش را، همه‌را با اراده و اختیار فدا کرده‌است تاهمهٔ نفاق افکنیهارا میان انسانها از میان بردارد و صلح‌را در جهان برقرار کند.

هوگو. کارش به هیچ روکامل نیست.کارش‌را به انجام برسانیم.

لوکس. بله، باید مثل او عمل کرد، باید جنگید. آه! این کار چقدر دردآوراست! مضروب ساختن دیگران! اذیت کردن ! ... کاش رنج بردن و فدا کاری‌کردن برای انسانها کافی بود. مردن! بگذار انسانها خوشبخت و پرهیزگار باشند!

فابه. طفلك لوکس، اینها رؤیاهای پیشنمازهاست: تو معجزه را باور داری؟

لوکس. همه چیز معجزه است. (سروصدا در بیرون افزایش می‌یابد.)

هوگو. آه! این فریادها! دیوانه کننده‌اند!

فابه. سروصدا نزدیك می‌شود.

هوگو. هیجان وقیحانه‌شان تحریکم می کند.

فوست. انگار دسته به این طرف می آید.

فابه. نه، باید از انتهای کوچه بگذرد.

فوست. در حالی که دریچه‌هارا نیمه باز می کند. بله دسته عبور می کند. عبور می کند؛ زیر پنجرهٔ ما می آید. (دست می‌زند.)

فابه. با لحنی سرزنش آمیز. فوست!

هوگو. چی؟ آن دیو تا پناهگاهم دنبالم خواهد آمد!

فوست. شرمناك. اوه! ببخشید! از آن رنج می‌برید؟ فکرش را نکرده بودم.

فابه. گوش کنید!

صحنهٔ ۳

همان اشخاص

تشییع جنازهٔ **مارا**، در بیرون

فوست چراغ را خاموش می کند، اتاق در تاریکی فرو می‌رود؛ اما نوری سرخ‌فام بتدریج بر خیابان می‌تابد و خانه‌هارا روشن می کند. صدای جمعیت، صدای مبهم طبلها، موسیقی گوسك[1]

همسرا، در بیرون

---

1. Gossec (۱۸۲۹-۱۷۳۴) آهنگساز فرانسوی

«اکنون دیگر زمان اشك ریختن نیست؛ امروز روز پیروزی است، نباید افسوس خورد؛ بگذار ترانه های شادمانهٔ ما خاکستر معروفترین فرانسوی‌را همراهی کند!»

مردم. در بیرون. **مارا**، **مارا**! او ما را دوست می‌داشت! ای شهید خلق! چه کسی چون تو مارا گرامی خواهد داشت؟ او به خاطر ما مرده است! انتقام! مرگ بر بریسوتن[1]ها، بر رولاندیست[2]ها!

هوگو. ناکس! دلم می‌خواهد از پنجره بپرم بیرون! می‌خواهم دندانهای آن کلاه سرخ پست فطرت و بیشعور را که فریاد می‌کشد، بشکنم!

مردم. در بیرون. سر ورنیو! سر پتیون! سر هوگو!

هوگو. سر من! گرفتن سر من برایت گران تمام خواهد شد!

(صدای مبهم طبل. سکوت.)

فوست. مشعلها! نیزه ها! پرچمهای قسمتها! (سرآهنین نیزه‌ها برفراز پنجره ظاهر می‌شود.)

فابه. اعضای کمون! باشگاهها! نمایندگان کنوانسیون!

مردم. در بیرون. زنده باد کنوانسیون! زنده باد کوردلیه[3]! بیو-وارن[4]! کولو دِر بوا[5]! صخرهٔ جمهوری! ابر[6]؛ ابر! آفرین بابا دوشن! مرگ براشراف! آنهارا بکش!

هوگو. ریشخند آمیز. شاه مرده! زنده باد شاه!

---

1. Erissotins. 2. Rolandistes (۱۷۹۳-۱۷۳۴) سیاستمدار فرانسوی که به‌افکار جدید روی‌آورده بود، مجمع ژاکوبنهارا درشهر لیون بنیان گذاشت.
3. Gordeliers کوردلیه‌ها، اعضای انقلابی مجمعی در فرانسه در دوران انقلاب فرانسه.
4. Billaud-Varenne 5. Collot d' Herbeois 6. Hebert

فابه. با مرگ مارا امکان پذیراست: جانشینانش آماده‌اند!

فوست. آنها با خود چه حمل می‌کنند؟

فابه. گرمابهٔدستی مارا.

فوست. آن تخته؟

فابه. نمی‌دانم. آه! تخته‌ای‌است که، مارا جا دوات و قلمش را روی آن می‌گذاشت.

فوست. خندان. علایم پوچ پیروزی!

هوگو. نخند! خون ذوقشان‌را می‌زند. روی‌این تخته سرها بیش‌از روی تختهٔ جلاد چرخیده‌اند.

فابه. آن هم خنجر!

هوگو. پیروزمند.

فابه. خنجری که مارا را کشته‌است!

لوکس. خنجری که در دست شارلوت بود!

مردم. در بیرون. افتخار بر مارا!

هوگو. افتخار بر تو ای خنجر!

فابه. افسوس! با کشتن مارا به پیروزیش رسانده! (جمعیت می‌لرزد. مارش شوم کوشك) این دیگر چیست؟

فوست. از پنجره خم می‌شود و وحشت زده پس می‌کشد. آه!

هوگو. اوست؟

فوست: نگاه مکن! نگاه مکن!

فابه. در حالی که نگاه می‌کند. یك ارابه. او نیمه برهنه است. انگار زنده‌است... زخم دهان گشوده...

(به طور غریزی به ته اتاق پس می‌کشند. نور شدید مشعلها بر روی درودیوار می‌لرزد و بتدریج به‌درون اتاق تاریك پناهندگان

می‌تابد. مارش عزا نواخته می‌شود و **مارا** که تاج افتخار بر سر دارد و بالا تنه‌اش لخت‌است در روشنی شوم، روی ارابه ظاهر می‌شود. صورتش که سوی محکومان‌است، گویی، با دهانی‌فشرده از تشنجی سخت، نگاهشان می‌کند. صدای آنها از وحشت، بی‌اختیار بلند می‌شود و میان لرزش جمعیت فرو می‌رود.)

فوست. پنهانم کن! من‌می‌ترسم!(میان بازوان هوگو می‌افتد.)

هوگو. سیلا[1] مرا می‌بینی؟ آیا در جستجوی منی؟... آیا می‌خواهی خون مرا بنوشی تا به نعش خودت جان بدهی؟ دیگر مخند چشمهایت‌را برگردان!

مردم. در بیرون. ای قلب خون‌آلود! قلب مقدس **مارا** !...

هوگو. سوی ژمونی[2]، سزارپست!

فایه. ساکت: نیستی‌می‌گذرد.(سکوت. دربیرون، موزیك‌دورمی‌شود بخور متصاعد می‌گردد. ارابه آهسته می‌گذرد. **مارا** ناپدید می‌شود.)

همسرا در حالی‌که دور می‌شود:

«مردم، **مارا** مرده: عاشق میهن،
دوست تو، حامی تو، امید غم زدگان،
زیر ضربات دسته‌ای ازهم پاشیده افتاده است.
اشك بریز، اما به یاد بیاور که باید انتقام بگیری!»

مردم. در دور، افتخار بر دوست خلق!

(شیپورها)

هوگو. حیوان‌را خرد کنیم!

---

1. Sylla 2. Gémonies (ژمونی: پلکانی در دامنهٔ شمال غربی تپهٔ معروف کاپیتول در رم، که اجساد محکومان را روی آن قرار می‌دادند تا به رودخانهٔ تیبر انداخته شوند.)

پردهٔ دوم

درشهرستان

تالار بزرگ هتل دوویل
پنجرهٔ سوی بالکن مشرف به دریاست.
سر و صدای جمعیت و جنگ

صحنهٔ ۱

دومایه و چند تن از دوستان سلطنت طلبش

دومایه. درحالی‌که‌نگاه می‌کند. باز هم خانه‌ای می‌سوزد.

سلطنت‌طلب. بندر کهنسال غرق در آتش‌است.

دومایه. بمباران شدت می‌یابد.

سلطنت‌طلب. ژاکوبن‌ها سوگند خورده‌اند که شهررا ویران کنند.

دومایه. شورش تهدیدآمیزاست. مردم که پیش از این محکومان‌ر
با شور و شوق می‌پذیرفتند، کم‌کم از بلاهایی که برایشا
فراهم شده‌است، شکوه آغاز کرده‌اند. من به‌خاطر دوستا
ژیروندنمان خیلی دلواپسم.

سلطنت‌طلب. آقای دومایه، شما به سه رنگ خیلی علاقه دارید! تفـو
ژیروندن‌ها یا ژاکوبن‌ها به چه درد ما می‌خورد؟

دومایه. خیلی امیدوارم که آنها همدیگر را نابود کنند! فعلا ژیروند را به خدمت بگیریم. ناوگان انگلیسی نزدیك می‌شود. آن ناوگان، نیروی کمکی برای سلطنت طلبان گسیل می‌دارد. آقا شخصاً رهبری آنهارا به‌عهده دارد. برای راه یافتن به بندر تنها منتظر اشاره‌ای هستند.

ت‌طلب. فکر می‌کنید که ژیروندن‌ها به آنها تسلیم خواهند شد؟ هیچ به نظر نمی‌آید که آنها تن به تسلیم بدهند.

دومایه. ضرورت ناگزیرشان خواهد ساخت. (وقتی می‌بیند فوست می‌آید، اشاره می‌کند حرف نزند.)

صحنهٔ ۲

همان اشخاص، فوست.

فوست. سلام دوستان. سر وصدای شادیبخشی! از هوگو چه خبر؟

دومایه. دوستت چون شیری می‌جنگید؛ حملهٔ ژاکوبن‌ها را تازه دفع کرده است. پس از لحظه‌ای به اینجا خواهد رسید.

فوست. دست می‌زند. می‌روم به او ملحق شوم.

دومایه. در حالی که جلوش‌رامی گیرد. نمی‌توانید بیرون بروید.

فوست، چرا؟

دومایه. در حالی که پنجره‌را نشان می‌دهد. آنجا برایتان خطرناك است.

فوست. در حالی که به سر صدای جمعیت گوش می‌کند. ببین، در واقع با که سر و کار دارند؟

درمایه. خانم کوچواو، با شما، با شما و دوستانت.

فوست. چطور ممکن است؟ آن نیکمردان که خیلی خوب مارا پذیرا شدند!

دومایه. بر شما نخواهند بخشید که همراه شما بدنام شوند.
فوست. مثل ما جمهوریخواه نیستند؟
دومایه. همشهری کوچولو، شما جمهوریخواه هستید؟
فوست. البته که هستم!
دومایه. از شما تعجب می کنم.
فوست. چطور؟ مگر قیافه‌ام به قیافهٔ یك میهن پرست خوب شباهت ندارد؟
دومایه. شما بسیار زیبا هستید.
فوست. مگر نمی‌توان زیبا بود و میهن خودرا دوست داشت؟
دومایه. کارهای بهتری هست که می‌توان انجام داد.
فوست. شما هم مثل دیگـران هستید: کارهاراجدی نمی‌گیـرید. خوب؟ اشتباه می کنید؛ من جمهوریخواهم و به جمهوری خواه بودنم هم افتخار می کنم.
دومایه. چه چیز این حکومت پا برهنگان را می‌پسندید؟
فوست. وقتی فکر می کنم که در ادارهٔ کشور سهمی دارم، دلـم از رضایت لبریز می‌شود.
دومایه. شما.
فوست. در تمام کارهایی که انجام می گیرد: جنگها، قوانین...
دومایه. گیوتین...
فوست. گیوتیـن هم، چراکه نه؟... تا حدودی در همهٔ این کار ها شرکت می‌جویم. تاحدودی درآنها سهیم هستم. این کارها قلبم‌را از افتخار لبریز می کند.
دومایه. اینها ذوقهای تباه شده‌اند. مگر در همهٔ رژیم‌ها این امکان‌را نداشتید که انسانهارا بدون دور اندیشی رهبری کنیـد در

گذشته خیلی هم مطبوع نبود؟ لباسها، ظرافتها، عشوه‌گریهای عشق. ملاحظه کنید: ممکن بود که شاهی عاشقتان بشود.

فوست. کاپهٔ[1] گنده؟ متشکرم! البته دوستم‌را بیشتر می‌خواهم!

دومایه. دلرباترین پابرهنگان!

فوست. می‌خواهید ساکت باشید! (صدا چند برابر میشود، از پنجره نگاه می‌کنند.)

دومایه. که‌را دنبال می‌کنند؟ آه! او دلباختهٔ شارلوت‌است.

فوست. بیچاره لوکس، سنگ بارانش می‌کنند. می‌خواهند اورا بکشند. به یاریش بشتابید! (چند سلطنت‌طلب دوان دوان‌بیرون می‌روند.)

دومایه. او دفاع نمی‌کند. می‌زنند توی صورتش.

فوست. اوه! موذیها، وقیحها! ... آه! از دستشان نجاتشان‌می‌دهند. دنبالش می‌کنند. می‌خواهند به درون بیایند.

دومایه. در حالی که از پنجره خم می‌شود و فریاد می‌کشد. در را ببندید! خوب! او دیگر در پناه‌است!

فوست. چند تن از آن آدمهای بسیار خشمگین همراهش هستند.

صحنهٔ ۳

همان اشخاص، لوکس

چند تن از آن اشخاص شیطان توی جلدشان رفته، لوکس را دنبال می‌کنند و فریاد می‌کشند. زنی راکه کودکی همراه دارد، بزحمت از او جدا می‌کنند تا بیرونش بیندازند.

---

1. Capet لقب هوگ اول بنیان‌گذار سومین سلسله شاهان فرانسه

فوست. لوکس زخمی شده‌ای؟

سلطنت‌طلب. در حالی‌که جمعیت را می‌راند، آنها نمی‌خواهند طعمه را از دست بدهند.

لوکس. به مردمان خشمگین که ناسزایش می‌گویند. چرا مرا می‌زنید؟ (مردم علیه او زوزه می‌کشند.) من آمده‌ام تا به شما خدمت کنم. آمده‌ام تا در مقابل درد و رنج از شما دفاع کنم.

زن. ریشخندزنان. به ما خدمت کند. به ما خدمت کند! خدمت او نابودی ماست و مارا به‌کشتن می‌دهد!... دیگر بیش‌از این چه بلایی می‌خواهند سر مابیاورند؟ (آنها را سوی در می‌رانند.)

لوکس. چه می‌گویند؟

فوست. تو خون‌آلود هستی، بگذار پانسمانت کنم.

لوکس. «خدمتی که نابودشان می‌کند...»

فوست. تو درد می‌کشی؟

لوکس. در واقع درد و رنج دیگران را به جان می‌پذیرم. اما چرا آنها از من متنفرند؟ منظور این زن چه بود؟

فوست. هیچ. اینجا بنشین. مگر زنها می‌دانند چه می‌گویند؟ چه‌ات است؟

لوکس. از شنیدن صدای توپ می‌لرزد. هرکدام‌ازاین‌شلیك‌هاقلبم‌را جریحه‌دار می‌کند. هربار نالهٔ بدبختی به گوشم می‌رسد.

دومایه. سر و صدا از مصیبت بیشتراست. از پنجاه گلوله بزحمت یکی به هدف می‌خورد.

لوکس. او کارش این نبود. او کاری به کار دیگران نداشت و تنها خودرا در معرض خطر قرار داد.

دومایه. کی؟

فوست. آن چیست؟ یك مدال بزرگ؟

لوکس. نه.

فوست. اطمینان دارم که شارلوت‌است! آه! ببینید،سرخ می‌شود.. چی؟ جداً عاشق شده‌ای؟

لوکس. خواهش می‌کنم عذابم ندهید.

فوست. هیچ نمی‌خواهم عذابت بدهم. او دختر شجاعی بود. من خیلی دوستش دارم،آن **مارا** ی دیوسیرت عاشق اورا کشته است. بهپاریس آمد تااز اوانتقام بگیرد. این جالب‌است. به گمانم اگر به هوگو هم دست می‌زدند، من نیز همین کاررا می‌کردم. اما با این همه نمی‌دانم آیا جرئت می‌کردم ، مانند او کاردی را در سینهٔ برهنهٔ مردی فرو برم . آه او جسارت داشت!

لوکس. فوست، این حرفهای احمقانه‌را چه‌کسی به شما زد؟

فوست. من حرف احمقانه‌ای زدم! کدام حرفم احمقانه‌است؟

لوکس. این حرفت که می‌گویی او برای انتقام عاشق خود **مارا** را کشته‌است.

فوست. مگر حقیقت ندارد؟

دومایه. او حسود‌است!

لوکس. اوه! این حرفهای وحشتناك‌را بر زبان مرانید! اگر نسبت به‌کسی که دوستش دارم، حسود بودم، خودم را تحقیر می‌کردم. حسود! لطفاً سعادت آلوده شدن ایمانتان با گمانهای توهین‌آمیز مال خودتان! عذاب می‌کشم ازاینکه می‌شنوم اورا تاحد زنان دیگر که‌خودرابه‌خاطر ماجراهای

احمقانه فدا می‌کنند، پایین می‌آورید.

فوست. به نظر شما این ماجرای احمقانه‌ای است؟ به نظر من که بسیار زیباست... پس مطمئن هستی که او عاشق نداشت؟ چقدر مایهٔ تأسف است! پس اورا می‌شناختی؟ اورا پیش از این دیده بودی؟

لوکس. برای حرف زدن با او حاضر بودم هرچه داشتم بدهم!

دومایه. بی‌آنکه‌خواسته‌باشم، این‌خوشبختی بارهانصیبم‌شده‌است.

لوکس. شما، شما اورا دیده‌اید؟

دومایه. بارها در خانهٔ پدرش درکان.

لوکس. شما اورا دیده‌اید؟ او با شما حرف زده‌است؟

دومایه. بدون تردید،(لوکس نزدیك می‌شود وسوی دومایه خم‌می‌گردد.) چه‌کار می‌کنید؟ آستینم‌را می‌بوسید؟

لوکس. پریشان . ببخشید، ببخشید. من دیدم...

دومایه. چه‌را؟

لوکس. هستی اورا که گرداگرد شما موج می‌زد، دیدم.

دومایه. ریشخندآمیز. حالا دیگر هالهٔ مقدسی دورم‌را فرا گرفته؟

لوکس، اوه! این کاررا به خاطر خودت نمی‌کنم. تنها بازتاب‌اورا در شما گرامی می‌دارم.

دومایه. این دیگر گستاخی‌است؟

فوست. عذیتش نکنید؛ عمداً این حرف‌را نزد. اوبسیاربذله‌گوست.

لوکس. به من بگویید، وقتی اورا شناختید، چگونه بود.

دومایه. مادموازل دارمون[1]؟ او دختر گنده‌ای بود. بد لباس می‌پوشید. اندامش بسیار درشت بود و سرش‌را به جلو خم

---

1. Armont.

می کرد. وانگهی دلپذیر و چشمانش در عین تاری بسیار فراخ بود. رنگش از همه چیزش بهتر بود. در واقع زلال زلال، بویژه وقتی سرخ می‌شد و باید گفت که اغلب هم سرخ می‌شد. طنین صدایش چون آهنگ موسیقی دلاویز بود، البته موسیقی آن از کلامش بیشتر ارزش داشت. سخنانش عالم نمایانه و پر از نقل قولها بود. از این گذشته خیلی کم حرف می‌زد؛ متفکر و مغرور هم بود. طفلك دختر. او دختر یك اشراف ورشکستهٔ شهرستانی ومغضوب طبیعت بود؛ تنها یك چشم مادرش می‌دید، خواهرش قوزی بود؛ هیچ امیدی به شوهر کردن نداشت: یك زندگی ناکامیاب. از این گذشته نوشته‌های قدیمی فکرش را تغییر داده بودند. او می‌خواست دست به کار پر سر و صدایی بزند: موفق هم شد. ـ چرا می‌خندید؟

لوکس. برای اینکه وقتی به حرفهایتان گوش می‌دادم، محیط مبتذل و ناهنجاری‌را که او در آن خفه می‌شد، باز دیدم. من با او رنج می‌برم و این برایم دلپذیراست.

دومایه. من ابداً بدخواه مادموازل دارمون نیستم؛ به هر حال اورا تحسین می کنم.

لوکس. اوه! شما به او تهمت می‌زنید!

دومایه. چرا؟

لوکس. وقتی انسان کسی را دوست نداشته‌باشد، همیشه‌حرفهایش‌را پیش از بدگویی چنین آغاز می کند.

فوست. خندان. ای لوکس. ـ آیا می‌توان چنین طرز فکری‌راز شما انتظار داشت؟

لوکس. خواهش می کنم ادامه بدهید. باز هم در بارهٔ او برایم حرف بزنید.

دومایه. برای اینکه از او بدگویی می کنم!

لوکس. از او بدگویی کنید، این‌مهم نیست: من از لابلای گفته‌های شما به حقیقت پی می‌برم. بعضی از حرفهایش را به خاطر نمی آورید؟

دومایه. شاید ریشخند او بیشتر متعجبتان بکند و ذوقتان را بزند.

لوکس. چقدر باید رنج برده باشد تا به ریشخند توسل جوید! او بیش از من رنج می‌برد.

دومایه. هرگز ندانستم عضو چه حزبی بود. با آنکه پدر و دو برادرش به‌ارتش کنده پیوسته‌بودند، او مهاجران‌رامسخره می کرد؛ البته به جمهوری نیز ایمان نداشت. او ما را سزاوار این خوشبختی نمی‌دانست؛ به حساب او ما بسیار پوچ و فاسد بودیم. او از لحاظ اخلاقی مثل پانسیونر تازه از صومعه گریخته‌ای سخت‌گیر و مضحك بود. از ترس فاسد شدن هرگز نمی‌خواست آثار ولتر و روسو را بخواند.

لوکس. همین‌طور است! همین‌طور است!... آه! چقدر دوستش دارم!

دومایه. دوست بیچاره‌ام به گمانم وقتت‌را بیهوده تلف می کردی. او به نحوی بیمارگونه از عشق و اردواج متنفر بود.

لوکس. عصیان جان مغروری را بر ضد جباری بیشرمانهٔ طبیعت، مسخره مکن.

فوست. لوکس، طبیعت با تو چه‌کرده؟ چرا با عشق مخالفت می‌کنی؟ در این باره برایم حرف بزن. پیش از شارلوت کهرا دوست می‌داشتی؟

لوکس. هیچکس‌را.

فوست. این ممکن نیست! تودیگر مرد پابه سن گذاشته‌ای‌هستی... ببینیم چند سال داری؟ چهل و پنج؟

لوکس. چهل و نه.

فوست. چهل و نه سال! تو چهل و نه سال داری و تاکنون کسی‌را دوست نداشته‌ای؟

لوکس. درزندگی چگونه می‌توانستم لحظه‌ای بی‌عشق به‌سر ببرم؟ جان بی‌عشق نمی‌تواند نفس بکشد... چیزی‌را که می‌بایست دوست داشته باشم، دوست می‌داشتم.

فوست. عشق بی‌آلایش! حـرفم سر این نیست! لوکس معشوقه چطور، هرگز معشوقه‌ای نداشته‌ای؟

لوکس. اینطور نگاهم مکن.

فوست. چرا؟

لوکس. می‌خواهی خجالتم بدهی.

فوست. خندان. اوه! معصوم! چقدر مضحك‌است!... پس در کشور خودت آلمان چه می‌کردی؟... آیا آنجا همه مثل توهستند؟

لوکس. در دهی نزدیك مایانس زندگی می‌کردم. در شهرها خیلی عذاب می‌کشم. این همه حرصهـا، این همه مبـارزه های کین‌آلود رنجم می‌دهند. مزرعه‌ای داشتم و سالها باگاو- آهن و کتابهایم آنجا پناه می‌بردم.

فوست. خدای من! من آنجا از خستگی می‌مردم!

لوکس. آنجا تنها نبودم؛ با دیگـران رفت و آمد داشتم: جان‌های خدایی پلوتارك، آن‌زنان ساده وبا شکوه، پورسیا[1]، کله‌لی[2]،

---

1. Porcia 2. Clèlie

که شارلوت نیز باآنها زندگی می کرد. ـ وقتی پیش خودم فکر می کنم که او نیز در همان لحظه در صومعهٔ خود به خواهران قهرمانش می‌اندیشید، با آنها گفتگو می کرد، لذت می‌برم. بدون تردید جانهای ما در گرداب گذشته، همراه آنها همدیگر را درك می کردند: من بدون تردید، چشمانش‌را در خوابهایم دیده‌ام: زیرا هنگامی که او را در ارابه دیدم، آن چشمها را باز شناختم؛ نه، این نخستین بار نبود؛ کاملا احساس کردم که آن چشمها نیز مرا خوب باز شناختند. اوه! لحظه‌ای آنجا بودن برایم از خوشی و رنج درونی مالامال بود. در واقع آن لحظه اوج زندگی من بود. همهٔ رویداد های پیش از این لحظه برایم فراهم ساختن آن لحظهٔ زندگی بود. از آن پس، جز خاطرهٔ او برایم وجود نداشت. ازاین پس نیز، لو کس بیچاره چنین خواهد بود: نگاهی که به خاموشی می گراید، نور دلپذیر دو چشم آبی.

فوست. چه چیز بی‌همتایی در آن چشمها دیده‌ای؟

لوکس. یك جان زنده.

فوست. نظیر آن وجود ندارد؟

لوکس. در یك قرن بیش از سه یا چهار روح زندگی نمی کنند.

فوست. دیگران چطور؟

لوکس. آنها ادای زندگی‌را درمی آورند.

فوست. لوکس، چطور یعنی، من زندگی نمی کنم؟

لوکس. البته نه. آیا می‌دانی چه می‌خواهی، چه کار می‌خواهی بکنی و پس از یك لحظه چه خواهی بود؟ چشمانت

جویباری‌است که هیچ اندیشه‌ای در آن ثابت نیست، همه چیز جریان دارد.

فوست. اگر در چشمانم چیزی نیست، دلم می‌خواست می‌دانستم که وقتی نگاهشان می کنی چرا سرخ می‌شوی.

لوکس. از شما نیست که می‌ترسم : من از **طبیعت** شما وحشت دارم. آه! این **طبیعت** مبهم، محیل، پر از دامها ، همواره کمینگاه شکار، همچون گربه‌ای که کمین می کشد؛ این جنگل دهشتناك که انسان از دیدن ظهور شکلی هراس‌انگیز و عجیب از تاریکی آن به خود می‌لرزد!... بله، شما مرا مسخره می کنید: شما این طبیعت لبالب از اهریمن را نمی‌شناسید!

فوست. تو که از طبیعت می‌ترسیدی، چرا درده زندگی می کردی؟

لوکس. ترس از پرتگاه مرا افسون می کرد؛ من چون تماشاگری وحشت زده، ناظر خاموش جنگ جهانیان که همدیگر را می‌درند، بودم و بی تحرك زندگی می‌کردم. از خود مقاومت به خرج نمی‌دادم؛ من چون مرده‌ای خودرا طعمهٔ این عالم که اشتیاق دارد از عصاره همهٔ زندگیها تغذیه کند، ساخته بودم. وقتی خبر انقلاب منتشر شد، چنین به نظرم آمد که درهای زندانم باز می‌شود. انسان زنجیرهای طبیعت‌را پاره کرده بود و آن را به بستن یك پیمان عشق ناگزیر می‌ساخت. اما طبیعت مارا گول زده: او به خاطر این خودش را مطیع نشان می‌داد تا همهٔ کلید های جایگاه‌ها را بهٔ دست آورد؛ اکنون خدمتکار نابکار، معشوقهٔ خانهٔ ما شده‌است و دنیا بازیچهٔ نمایشهای شوم اوست.

فوست. اما دیوانهٔ عزیز به من نگاه کن: من که دختر خوبی هستم، با همهٔ این پستیها چه چیزمشترکی دارم؟

لوکس. من در طبیعت بیشتر از آنها که معصوم‌اند، می‌ترسم: زیرا آنها خودرا کاملا به طبیعت تسلیم کرده‌اند.

فوست. تو آخرش با این بزدلی مرا به وحشت می‌اندازی.

لوکس. من بزدل نیستم. من از طبیعت وحشت دارم نه از انسانها. یك ارادهٔ انسانی نقش مهمی ندارد. من از کسانی که می‌خواهند، همان‌طور که اینجا معمول‌است، به نحوی‌حساب شده عذاب بدهند، نمی‌ترسم.

دومایه. لوکس پس از چه؟

لوکس. شما آن‌را خوب می‌دانید.

دومایه. لوکس، دربارهٔ من چه فکرمی کنید؟ من دیگر وجود ندارم؟

لوکس. اوه ! شما مانع می‌شوید که دیگران وجود داشته باشند.

دومایه. منظورتان چیست؟

لوکس. ایمان دیگران مزاحم شماست: می‌خواهید آن را بکشید.

دومایه. چطور؟ مگر من در مبارزات شما شرکت ندارم؟ مگر من به خاطر دفاع از شما جانم را به خطر نمی‌اندازم؟ ... چرا باز هم می‌خندید؟

لوکس. شما آن‌را خوب می‌دانید.

دومایه. پس تصور می کنید که من به چه دلیل اینجا هستم؟

لوکش. آرام. به این دلیل که مارا گول بزنید.

دومایه. حیرت زده وبرآشفته. از یك شوخی مسخره آمیز پا فراتر می‌نهید.

لوکس. صادقانه. اوه ببخشید، نمی‌خواستم به شما توهین کنم،

اما در واقع مگر منظورتان همین نیست؟

فوست. در حالی‌که سوی پنجره می‌دود. آه! دوست من‌است! دوست من‌است! تحسینش می کنند!

علت‌طلب. به گمانم کمی هم برایش سوت می کشند.

فوست. نه! چه حرفها!... هو گو! هو گو! (ازپنجره بوسه‌هامی‌فرستد.)

علت‌طلب. جمعیت خشمگین‌است. باید از میانشان راه باز کرد.

دومایه. مضطرب، لو کس را که روی زمین خیره شده است، نگاه می کند، می‌خواهد بااو حرف بزند، تردید می کند، بعد می گوید. لو کس چگونه مدعی هستید که می‌توانید فکر دیگران را بخوانید؟ شما که نگاهشان نمی کنید.

لو کس. من آنها را در خودم نگاه می کنم: وقتی یك بار نگاهشان کردم، جان آنها در جان من جاری می‌شود. آن را از نفسهای بیرون، در امان نگه می‌دارم. هر چند چشمانم را می‌بندم، شمارا نگاه می کنم.

دومایه. ناراحت قدمی برمی‌دارد تا از او جدا شود، اما برمی گردد، می‌نشیند و تصمیم می کیرد حرف بزند. لو کس، به‌نظرشما مردی با سرنوشت من چه باید بکند؟

لو کس. هرگز آینده‌را نباید زیر سنگینی گذشته خفه کرد، حتی اگر آینده تاریك و وحشتزا باقی بماند.

دومایه. اما چگونه می‌توان پی‌برد که انسان گذشته‌را دوست می‌دارد و از آینده متنفراست؟

لو کس. صادق باشید. شما براستی، دیگر به هدفتان ایمان ندارید: نفع، عادت، تغییر ناپذیری شمارا با آن پیوند می‌دهد. چه لزومی دارد خودتان را گول بزنید؟ ادامهٔ بیشتر ویرانیها

هیچ دردی‌را دوا نمی کند. رقت‌آوراست که پیر مردی در نفی پیری خود عناد بورزد.

دومایه. اما آیا نمی‌توان خود را از گذشته رهانیـد، آیا نمی‌توان جز در آن زندگی کرد و آیا آن به همهٔ ما تعلق دارد؟

لوکس. خوب، پس باید مرد.

دومایه. بدون مبارزه؟

لوکس. وقتی موجودی، دنیایی زمانش سپری شده باشد، قهرمانی کناره‌گیری و نابودی در خاموشی‌است.

دومایه. هرگز!

صحنهٔ ۴

همان اشخاص. هوگو، فابه و طـرفدارانش وارد می‌شوند. از بیرون فریادهای تحسین آمیز و همچنین ناسزا به گوش‌می‌رسد، فوست می‌دودوهوگورامی‌بوسد.

هوگو. لحظه‌ای بـرایم پیش آمد که ناگـزیر بـودم از میان ایـن مردمان پست با شمشیر، برای خود راه باز کنم! احمقهای ناکس! تصور می کنم که به کسی ضـرب شستم را نشان داده‌ام.

دومایه. نماینده، مبارزهٔ افتخار آمیزتان‌را به شما تبریك می‌گویم.

هوگو. درحالی که‌فابه‌رانشان‌می‌دهد. باید به‌او تبریك گفت. توپخانهٔ دژها، ژاکوبن‌هارا تار و مار کرد.

فابه. آنها در حمله درنگ نخواهند کرد.

هوگو. از فرصتی که به ما داده‌اند، سود جوییم. در مقابل مردم چه اقداماتی باید انجام گیرد. من شورش را در فضا احساس می کنم.

دومایه. هم اکنون نزدیك بود، لوکس را تکه تکه کنند. آنها از ترس بمباران دیوانه می‌شوند.

هوگو. ترجیح می‌دهم با دو ارتش بجنگم. ولی این مردمان کینه‌جو و بدخورا پشت سرم احساس نکنم.

فابه. کاش آرام بگیرند. اگر تکان بخورند، از بالای دژ خردشان خواهم کرد.

هوگو. می‌خواهی شهررا گلوله باران کنی؟

فابه. اگر لازم باشد.

هوگو. امیدوارم که ناگزیر نباشیم به این عمل دست بزنیم.

فابه. باید همه چیزرا پیش‌بینی کرد.

دومایه. سربازانتان از شما اطاعت نخواهند کرد.

فابه. خندان. وسایلی‌را که به اطاعت وادارشان سازد، دراختیار دارم.

دومایه. چه وسایلی؟

فابه. اگر بشورند، مغزشان را متلاشی خواهم کرد. (حالت وحشتی از خود نشان می‌دهند .) آرام باشید. آنهانخواهند شورید.

فوست. اوه! فابه، این کاررا مکن، من دیوانه خواهم شد.

لوکس. شما طالب این جنگ نبودید و تردید داشتید که در آن شرکت کنید

فابه. تردید تنها پیش از عمل جایز است.

هوگو. تو حق داری! با این همه انسان گاهی عمل بدی انجام می‌دهد که آنرا پیش‌بینی نمی‌کرد!

فابه. خندان . کسی بی‌آنکه تا حدودی به تحمل درد و حتی اذیت کردن خو گرفته باشد، به سن و سال من نمی‌رسد. (لوکس با وحشت برمی‌گردد.) لوکس، خوب، از دست من برآشفته‌ای. هه! هه! گاهی نیکی کردن از بدی کردن راحت‌تراست. (لوکس کنار می‌رود و به گوشه‌ای پناه می‌برد، از بحث و گفتگو که تا پایان صحنهٔ ۶ ادامه می‌یابد، کنار می‌ماند و همانجا حالت مغموم به خود می‌گیرد.)

دومایه. رهبران، مردم‌را به‌تباهی کشیده‌اند. مایك جاسوس ژاکوبن یعنی یك افسر مخفی را دستگیر کرده‌ایم. او نامه های کمیسرهارا از کنوانسیون به‌شهرداری می‌برد. در آن‌نامه‌ها شما به خیانت متهم شده‌اید و برای سرتان جایزه تعیین کرده‌اند.

سلطنت‌طلب. در حالی که به‌درون‌می‌آید. رئیس صنف و شهرداری می‌خواهند با نمایندگان حرف بزنند.

هوگو. به دومایه . درمورداین نامه‌ها اطلاعاتی‌به‌دست‌آورده‌اند؟

دومایه. این نامه‌ها را غفلتاً به دست آوردیم؛ اما به احتمال زیاد پیش از این نیز از این نامه‌ها به آنها ارسال شده‌است.

صحنهٔ ۵

همان اشخاص، رئیس صنف و شهردار

رئیس‌صنف. همشهری از اینکه پس از خستگیهای یك نبرد اجازه

خواسته‌ایم به حضورتان برسیم و وقتتان را بگیریم، عذر می‌خواهم. وضع بحرانی است، شهر زیر باران گلوله ها دارد نابود می‌شود: چندین خانه در آتش می‌سوزند؛ از همین‌جا می‌توانید شعله‌ها را ببینید.

فابه. در حالی که نگاه می‌کند . بله، خوب تیراندازی می کنند.

صنف. اکنون مردم به جنبش آمده‌اند؛ در بندر قدیمی سخن از عصیان می‌رود. فقیران می گویند که دیگر از رنج بردن به خاطر ثروتمندان خسته شده‌اند. ثروتمندان نیز به‌نوبهٔ خود از انتقام پا برهنگان نگران‌اند . نمونهٔ لیون اعلام خطری برای شهر ماست. سرانجام ما آمده‌ایم از شما بپرسیم که آیا برای دور کردن خطر های جنگ از شهر ما وسیله‌ای وجود دارد؟

نوگو. تنها یك وسیله وجود دارد، آنهم پیروزی‌است.

صنف. اینکه به ما مربوط نیست.

نوگو. به همت و مردانگی همه ما بستگی دارد.

صنف. متحیر. همشهری ، ببین ، ما خیلی به شما علاقه مندیم و موجب خوشحالی ماست که تو و همکارانت که مردمان لایق و شرافتمندی به شمار می آیید و می‌توانم سوگند بخورم که جمهوریخواهان خوبی هم هستید، در همهٔ کارها موفق باشید. ما از سوء تفاهم میان شما و مجلس ناراحتیم و امیدواریم که بتوانید آن را رفع کنید. از این گذشته شما ما را می‌شناسید: تا آنجا که برای ما مقدور بود ، توانسته‌ایم وظیفهٔ‌مان‌را انجام دهیم، شهر ما از شما خوب پذیرایی کرده، به شما خوب جا و غذا داده و برایتان‌جشن

نیز ترتیب داده‌است؛ شما نباید شکایتی از ما داشته باشید، نباید نارضایتیها را متوجه ما سازید. اکنون ما به خاطر شما در معرض بد نامی هستیم. همشهری تو حرف مرا می‌فهمی... خلاصه اگر اصرار دارید، در این لحظه به... به، به جای دیگر بروید... خوب! بهتر است که واقعیتها را بگوییم.

هوگو. در حالی‌که جلو خشمش را می‌گیرد. بالا خره ما را تسلیم می‌کنید؟

رئیس‌صنف. سرگرم نوشتن می‌شود، دیگران دست سوی آسمان بلند می‌کنند. اوه! نه، اینطور نه، اینطور نه! تو به‌ما تهمت می‌زنی! ما از ته قلب باشما هستیم. مابرای شما قایق و کشتیهای کوچك فراهم خواهیم ساخت، تا هر جا که بهتر در امان باشید، بروید. من ابداً نگفتم که حکومت هیچوقت، دست به بیدادگری نمی‌زند و شما حق ندارید با آنها بجنگید. اما این کار را شما باید بکنید نه ما. شما رهبران ما هستید، مارا رهبری کنید. ما جز پیروزی شما آرزویی نداریم. وقتی این ناکسها را کوبیدند (به زانوی او می‌زند.) روی ما حساب کنید.

هوگو. خجالت نمی‌کشید؟ مگر ممکن است که بدون شرکت در این جنگ وحشتناك، در آن حضور داشته باشید؟ بدا به حالتان اگر بخواهید از ما جدا شوید، ما به خاطر شما و آزادی شماست که مبارزه می کنیم!

رئیس‌صنف. در حالی که سرش را تکان‌می‌دهد. اوه! اوه! (همدیگررا با ریشخند نگاه می‌کنند.)

هوگو. برای چه می‌خندید؟

رئیس‌صنف. ببینید، ماگول نمی‌خوریم. شما تحت پیگـرد هستید. شما به خاطر نجات خودتان مبارزه می‌کنید: این بسیار طبیعی است والبته این‌را هم درك می‌کنم که مارا دعوت می‌کنید تا به‌خاطر شما مبارزه کنیم. اگر این کار ممکن بود، حرفی نداشتم. ولی دیگر نباید به ما بگویید که به خاطر مامبارزه می‌کنید. انقلاب انجام گرفته است؛ ما فرمانروای خانهٔ خودمان هستیم؛ ما فرمانروایان سابق وطرفدارانش‌رابیرون رانده‌ایم و در جای آنها استقرار یافته‌ایم. یك ماه نیست که به مشروطهٔ خود رسیده‌ایم. بیش از این چه کار می‌توانستیم انجام بدهیم؟ صلح، نه چیز دیگر. راحتمان بگذارید!

دیگران. تأییدآمیز زمزمه می‌کنند. همین طور است! بگذارید برای ما صلح بیاورند!

هوگو. به این ترتیب، شما برای مدافعانتان کاری انجام نخواهید داد؟ از ترس جان سالم به‌در نخواهید برد. پس‌از مانوبت به شما خواهد رسید. گناه ما این است که خواسته‌ایم املاك شمارا حفظ کنیم و از ستمگری مارا محفوظتان داریم. وقتی تودهٔ مردم برگزیده را خرد کرد، بعد ثروتمندان، بازرگانان وبورژواها وکلیهٔ کسانی‌راکه بر او تسلط‌دارند، خواهد بلعید. سرهای شما نیز همراه سرهای ما بر باد خواهند رفت.

رئیس‌صنف. خوب، خوب. آخرش‌را خواهیم دید. شما خیلی به خلق دل می‌سوزانید! وقتی به ما نیاز نداشتید دیگر به فکر ما

نخواهید بود.

هوگو. چون شما تنها به قدرت احترام می‌گذارید، به همین دلیل قدرت مارا نیز تاهنگام خرد شدن تحمل خواهید کرد. من به شهر شما احتیاج دارم؛ و آن را حفظ می‌کنم. شما چه بخواهید و چه نخواهید من در این شهر خواهم ماند.

رئیس‌صنف. بسیار ناراحت. تو این کاررا نخواهی کرد! این حق‌رانداری! (هوگو با حرکت دست مرخصش می‌کند.) همشهری رسماً به تو اخطار می‌کنم...

هوگو. من اخطار رسمی‌را جز از طرف دشمن-نمی‌پذیرم وبا این (شمشیرش‌را نشان می‌دهد)به آن پاسخ می‌دهم.

رئیس‌صنف. ممکن نیست! تو جدی حرف نمی‌زنی! همشهری! فکر نمی‌کنی که زندگی همهٔ مارا به خطر می‌اندازی. من نیز به خاطر تو سرم را به باد خواهم داد، پول و ثروتم را از دستم خواهند گرفت و ... آه! خدای من! تو این کار را نخواهی کرد! جوانمرد باش! به ما رحم کن! خداوندا! تو از اینجا بیرون خواهی رفت! اگر اطاعت نکنی، به زور از اینجا بیرونت خواهندکرد! من خلق‌را خواهم شوراند. تو یك ارباب هستی، تو دشمن جمهوری هستی! سلاح‌برگیرید! (وحشت زده و خشمگین همراه شهردار بیرون می‌رود. صدای خشم آلودشان از پلکان و بعد از میدان که برای مردم سخنرانی می‌کنند، شنیده می‌شود.)

صحنهٔ ۶

همان اشخاص

اما رئیس صنف و شهردار حضور ندارند.

هوگو. این مرد پست می‌خواهد شورش راه بیندازد. جلوشان را بگیریم. پا برهنگان بار دیگر حمله می کنند. من نمی‌توانم هم باارتش دشمن بجنگم وهم با شورشیان به‌مقابله برخیزم. اما شمارا درشهر می‌شناسند. بامردم حرف بزنید. بگذارید هر کس سر پرستی محله‌ای را بر عهده بگیرد و هسته های مقاومت‌را در مقابل دسته‌های ژاکوبن سازمان دهد.

دومایه. کمك مهمی از دست من ساخته نیست؛ من به هیچ رو یك فرد توده‌ای نیستم. اما در بارهٔ دیگران...

هوگو. درحالی که‌سوی بورژواهارومی کند. خوب ؟ آیا نمی‌توانم روی شما حساب کنم؟ له‌نوال[1]، روك ـ سن ـ مور[2].

بورژوا. ناراحت. مارا معذور دارید. ملاحظه می کنید که مادرمقابل کارماینول[3]ها ایستاده‌ایم. اما اینکه بر ضد این خلق، خلق خودمان سلاح برداریم ... نه. ما نمی‌توانیم شورش را با شورش پاسخ بگوییم.

هوگو. شما هم مارا ترك می کنید؟

بورژوا. نه، نماینده. ما به هر حال در سرنوشت شما سهیم هستیم. شما آمده‌اید تا از قانون دفاع کنید : ما همراه شما از آن دفاع خواهیم کرد. مجاز نیستیم برای دفاع از خودمان آن‌را لکه‌دار کنیم. اگر قانون را نپذیرفته باشیم، به نام چه اصولی می‌توانیم از مبارزه بر ضد کار های خلاف قانون حمایت کنیم؟

هوگو. به نام عدالت.

---

1. Lesneval 2. Rocq-Saint-Maur 3, Carmagneles

بورژوا. خیلی دلم می‌خواهد که زندگیم را به قانون فدا کنم. اما هرگز قانون‌را فدای زندگی نخواهم کرد.

هوگو. اینهاهم مدافعان ما! مردانی که همه‌چیز جلوشان‌را می‌گیرد، زنجیرهایشان را می‌گسلند، شمشیرهایشان را می‌شکنند، نمی‌توانند دست به عمل بزنند، نمی‌توانند جسارت داشته باشند و نمی‌توانند خواستی داشته باشند.

بورژوا. خواهید دید اگر لازم باشد این مردمان بلدند بمیرند!

هوگو. مردن! سخن بزرگی که بر زبان جاری* می‌شود! و همین دست آویز جالبی بر آنهاست! بارها همین طور بوده! مردن! مردن! من مرگ‌را مسخره می‌کنم! باید پیروز شد!

بورژوا. بوسیلهٔ قانون، نه با چیز دیگر. (با دوستانش بیرون می‌روند.)

هوگو. احمقها! پیروزی، به شرطی که با قواعد همراه باشد، برایشان افتخارآمیزاست! آنها هدفهایی‌را که از آنها دفاع می‌کنند، به دست فراموشی می‌سپارند. وسوسه‌های این مردمان شریف، جنایتی بزرگتر از جنایت جانیان به بار آورده است.

دومایه. من آنهارا کاملا می‌شناسم. خیلی وقت‌است که در میانشان خفه می‌شوم. جزدلگرمی چیزدیگری‌از آنهاانتظارنداشتم. — دست‌کم دلم می‌خواست به من اختیار می‌دادند تا فردا سوی پاریس پیش می‌رفتم. شهرستان با نخستین هیجان خشم‌آلودی که تبعیدیان درآنجا برمی‌انگیختند، مرا دنبال می‌کرد، اما همانندم‌آب سرد دانایی مبهم برهیجانم ریخته شد. آنها در مدت چند هفته سه چهارم طرفدارانشان را مأیوس کرده‌اند.

هوگو. همهٔ اینها حیواناند! برای کارد قصابی ساخته شده اند.
فابه تو چرا حرف نمی‌زنی؟

فابه. حرف زدن با کسی که گوش حرف شنوایی ندارد، چه فایده‌ای دارد؟ از دست تحسین کنندگان قانون‌کاری ساخته نیست. آنها طرفداران عقل‌اند، آنها فرمول‌هارا جایگزین اندیشه‌های زنده ساخته‌اند. آنها با حرکتهای آدمك‌وار و رفتار نامناسب که گاهی زشت و گاهی لطف آمیز، ولی همیشه مضحك‌است، پیش می‌روند. آنها در حالی که می‌کوشند جهان وانواع بی‌پایان ثروت‌را درقوانین محضری بگنجانند وقوانین در برنگیرندهٔ آن‌را به‌کار بندند، شهیدان ناهنجار یك هدف از پیش ناموفق به شمار می‌آیند. قانون، ... یعنی انگیختن ترحم! قانون، ضرورت قدرت کامل است که بردنیا ها و سقوط اندیشان فرمان می‌راند. به هم برتافتن این ارادهٔ فوق بشری طبیعت، باخط ناخوانای چند دبیر لجوج که به خیال خودشان باید هوسهای خرده‌بین خود را به مجموعهٔ قوانین ابدی تبدیل کنند، ریشخند آمیزاست! من از نوشته‌آرایان و حتی پرهیزکاران متنفرم. دخالتی در عمل دارند؟ عمل و پیوند آن با آنها، مانند وصلت زنی جوان با مردی پیراست.

لنت‌طلب. از پنجره. در خیابانها می‌جنگند.

دومایه. مردم لحظه به لحظه زیاد می‌شوند؛ ما محاصره شده ایم.

فابه. دستور تیراندازی بده. میدان‌را جاروکن.

هوگو. نه، نه، صبرکن.

فابه. برای چه صبرکنم؟

هوگو. مردد. در واقع، آیا درهمچو وضعی قرار داریم؟

فابه. با اصرار. دستور بده.

دومایه. به فوست که درکنار پنجره این طرف و آن طرف می‌رود. کنار پنجره نروید. سنگسارتان خواهند کرد.

فوست. می‌خواستم نگاه کنم... (هنگامی که خم می‌شود نگاه کند، گلوله‌ای در مجاورت او شیشه‌را می‌شکند؛ مردم فریادمی‌کشند.)

مردم. در بیرون. مرگ بر تو! مرگ بر تو! بورکوچولو، نفله، نفله.

فوست. در حالی که ضعف می‌کند. ـ آه!

هوگو. سوی او می‌دود. زخمی شدی؟

فابه. کمی خرده شیشه. چیزی نیست.

فوست. به دادم برسید!

هوگو. نترس.

فوست. برویم! برویم! اینجا دیگر جای ماندن نیست.

دومایه. تو که چند لحظه پیش بسیار شجاع بودی!

فوست. بله، اما آنوقت وضع اینطوری نبود. آن چشمهای حیوانها، آن دهانهای درنده! اوه! بدجنسها! بدجنسها!...

فابه. طفلك نترس؛ هنوز دستشان به ما نمی‌رسد.

فوست. فابه، شما که مهارت دارید وبلدید بجنگید، راهی پیدا کنید، نجاتم بدهید! هوگو تو مرا اینجا کشاندی، نگذار بمیرم!

هوگو. بله، بله، آرام باش!

فوست. این یك پستی است! دیگر نمی‌توانم نفس بکشم. از ترس می‌میرم!

اوکس. چون دلش بشدت به فوست می‌سوزد، به او نزدیك می‌شود.

طفلك!

فوست. نگذارید بمیرم! نگذارید بمیرم!

هوگو. ناشکیبا. لعنت بر نالهٔ زنها!

لوکس. آرام باشید، آرام باشید. خدای من! چقدر گریه می کنید! هیچ نترسید! آنها موذی نیستند. آنها هم می‌ترسند. آنها نمی‌فهمند چه می گویند.

فوست. باور داری؟ اذیتمان نخواهند کرد؟

لوکس. نمی‌دانم.

فوست. راستش‌را بگو. ما نجات خواهیم یافت؟

لوکس. من برای نجات تو، زندگیم‌را فدا خواهم کرد.

فوست. زندگی تو را می‌خواهم چه کار؟ برایم فرقی ندارد ! من می‌خواهم زنده بمانم ! من می‌خواهم زنده بمانم ! ... مرا ببخش. تو خوبی، این گناه تو نیست...

طنت‌طلب. آهسته به دومایه. ناوگان انگلیسی پدیدار می‌شود؛ سوی بندر در حرکت‌است.

دومایه. به هوگو. نماینده، من باید با شما حرف بزنم ؛ ما برای دفاع در مقابل تنها شورش دچار مشگل هستیم. ما با نیرو- های ساده خودمان‌که چندان هم زیاد نیستند، نمی‌توانیم بردشمن فائق آییم... من برای نجات وسیله‌ای دارم.

هوگو. چه وسیله‌ای؟

فوست. اوه! حرف بزن، حرف بزن، تو وسیله‌ای داری؟

دومایه. تنهااین وسیله‌را دراختیار داریم. اگرقبول کنید، موفقیت‌ـ تان‌را تضمین می کنم.

فوست. البته‌که قبول می کنم.

هوگو. صبر کن و ببین چه وسیله‌ای‌است.
فوست. اوه! بهتراست میان آتش به‌ستر ببرم!
هوگو. حرف بزن.
دومایه. این تصمیم بسیار مهمی‌است. اگر وجدانتان‌را از پیشداو-ریهای معمولی آزاد احساس نمی‌کنید، صادقانه حرف بزنید! منتظر خواهم بود، تاآزمایشتان کامل گردد.
هوگو. می‌خواهی منتظر چه چیز باشی؟ در این لحظه جز تجربهٔ مرگ، آزمایش دیگری در پیش نداریم.
دومایه. برای انجام کار های بزرگ، وسایل بزرگ لازم است. ما می‌خواهیم نظم را برقرار کنیم. دست همهٔ کسانی‌را که خواهان نظم‌اند، بفشاریم، خاطرهٔ دشمنیهای گذشته را از ذهن خودمان بزدائیم. گوش کنید: تنها یك قسمت نظامی وجود داردکه می‌تواند نفرات، سلاح، پول و هر نوع لوازم و کمکهای دیگررا در اختیار ما بگذارد. آن‌قسمت عبارت از قدرت همسایه، یك قدرت لیبرال و بیغرض در آن سوی مانش است. آن آماده است به ما کمك کند ناوگان انگلیس نزدیك می‌شود...
هوگو. که بزحمت بر خود مسلط می‌شود. ناکس!
فابه. در حالی که پیش می‌رود و جلو اورا می‌گیرد. آرام باش!
هوگو. ناکس تو سلطنت طلب هستی!
فوست. هوگو، تودیگر حرف مزن، اوکه می‌خواهدنجاتمان‌دهد
دومایه. تحقیر آمیز و همچنین با تمسخر. آقا، ما بعدها گلوی همدیگ را خواهیم برید. در این لحظه می‌توانیم به کار های ثمر بخش‌تری دست بزنیم. بله، من سلطنت طلبم. پارتیزانها:

دیگر نیز به استثنای چهار یا پنج نفر همه مانند من از افسران سابق‌اند. اکنون که ما درخدمت شما هستیم و خطر تیغ ملت را به خاطر نجات شما بر گردن خود احساس می کنیم، دیگر جای فحش و ناسزا باقی نمی‌ماند. لطفاً عقلتان‌را به کار اندازید. ما بیشتر از این ناراحت هستیم که مردمان شرافتمندی نظیر شما که می‌خواهید به فرانسه خدمت کنید، قربانی کینهٔ این مردم حقیر بشوید. گر چه ما چندان همدیگررا دوست نمی‌داریم، ولی گذشته از مهر و محبت کشور، نفرتهایمان نیز ما را به هم نزدیك می کند. آیا در لحظه‌ای که در آستانهٔ خرد و نابود شدن قرار دارید، نمی‌خواهید دست سوی ما دراز کنید؟ ما هیچکدامان از اعتقادهایمان چشم نمی پوشیم، و بعد مبارزه با همدیگر را مؤدبانه از سر خواهیم گرفت. اما امروز باید بسرعت چاره‌ای بجوییم، به همین دلیل بهتر است، پیشنهاد ما را بپذیرید.

هوگو. ما، با شما پیمان ببندیم!

دومایه. وقتی وسیله‌ای برای نجات انسان وجود دارد، بهتراست از آن استفاده کند. مسئلهٔ عمده این است که آنها آماده‌اند بر ضد ژاکوبن‌ها به یاری شما بشتابند.

فابه. با چه شرطی؟

دومایه. بی‌هیچ قید و شرطی.

هوگو. این یك دام‌است. به محض پذیرفتن کمك این راهزنان، حزبمان را نابود خواهیم کرد. بعدها هر کاری کنیم، داغ آن برپیشانیمان خواهد ماند.

فوست. تو دیگر چه‌ات‌است؟ تو از همه ستمکارتری. چرا این همه اشکال تراشی می کنی؟ اکنون که نجاتمان می‌دهند! شما که می‌توانید بروید و کارتان‌را در جای دیگر آغاز کنید!

دومایه. شما آزاد هستید، کسی ناگزیرتان نمی‌سازد. ولی من و دوستانم که ناگزیر نیستیم با شما به خودکشی تن بدهیم، از شما اجازهٔ مرخصی می‌خواهیم.

فوست. اینها دیوانه‌اند! لوکس! با آنها حرف بزن! چرا می‌خواهند بمیرند؟ چرا می‌خواهند مرا به کشتن بدهند؟

فابه. آقای دومایه، یك لحظه. من‌می‌خواهم باهوگو حرف بزنم.

دومایه. من منتظر تصمیم شما هستم.

فابه. لوکس، فوست‌را ببرید. (دومایه با دوستانش کنار می‌روند. لوکس فوست‌را همراه خود می‌برد.)

صحنهٔ ۷

هوگو، فابه

هوگو. فابه، چی؟ چه حرفی با من داری؟ نمی‌خواهی که نصیحتم کنی...؟

فابه. مسائل را بدان‌گونه که هستند باید دید. کدام را ترجیح می‌دهی؟ ترجیح می‌دهی، دردست دشمنانت گرفتار آیی یا در دست کسانی که‌دشمنانت مانند ما بر آنها ستم می کنند؟

هوگو. آنها همه دشمن‌اند. خطر دو طرف با هم یکی‌است.

فابه. خطر یك طرف، ازطرف دیگر بیشتراست.

هوگو. تو به‌کمك آنها تن می‌دهی! ما باستیل‌را گرفتیم! مابه‌شاهان اعلام جنگ دادیم!

فابه. وقتمان‌را به هیچ رو به ناسزاگوییهای بیهوده تلف نکنیم.

هوگو. می نمی‌توانم از حقم چشم بپوشم.

فابه. من ازچیزی که دارم چشم نمی‌پوشم.

هوگو. می‌خواهی زیر پرچم دشمنان میهن گام برداری؟

فابه. آنها زیر پرچم من گام برمی‌دارند.

هوگو. چگونه تردید به دل راه نمی‌دهی که تصمیم‌ها چقدر وحشتناك می‌شوند؟ تو در گذشته در بارهٔ هدف ما تردید داشتی، چگونه امروز در مرحله‌ای که داریم همه‌چیزمان‌را به‌آن فدا می کنیم، آن را باور داری؟ اوه! دست کم برای استوار ساختن ارادهٔ متزلزلم، به من بگو که آن را باور داری!

فابه. من هیچوقت طرفدار جنگ نبودم. هنوز هم آن‌را بی‌فایده می‌انگارم. اما انسان در هر راهی که گام می‌نهد، باید آن‌را تا پایان بپیماید.

هوگو. حتی اگر آن راه، راه ناجوری باشد؟

فابه. بدترین ناجوریها در جهان این است که انسان از خواست خود چشم بپوشد، جرئت نکند کارش‌را ادامه دهد، فکری‌را در نیمه راه ول کند، در همهٔ جوانب سرگردان باشد و یا عقب گرد کند. تضاد برای من تحمل ناپذیرتر ازاشتباه‌است. اندیشه‌ای را هرگز بدون وحشت نمی‌پذیرم: زیرا می‌دانم آن اندیشه آبستن آیندهٔ دهشتناکی‌است که رازش ازنظرم پنهان‌است؛ اما وقتی آن‌را پذیرفتم، همه چیزش‌را می‌پذیرم

و اگر در برابر ضرورت روحم عقب بنشینم، خودم را تحقیر می کنم. چنین ضعفی خودکشی عقل است.

هوگو. روح آرامش ناپذیر تو، تو را از آشوبهای تردیدهای من، دور می کند. به نظرت وحشتناك نمی آید که انگیزهٔ ما به دست ارتجاع افتاده است؟

فابه. مبارزه گسترش یافته است: نه تنها میهن دستخوش مبارزه است، بلکه همهٔ انسانها به مبارزه برخاسته‌اند. انقلاب جانهارا سرشار می‌سازد؛ دنیا انتظار دارد که انقلاب نمونه باشد، آزادی بدهد؛ اما کسانی که باید دیگران را رهبری کنند، با دیوانگی دست به‌گریبان‌اند؛ فرانسه به‌جای‌روشن کردن جهان، آن را کور می کند. مشتی جانی برعقل می‌تازند، پیش از همه عقل را باید نجات داد. بگذار همهٔ دارندگان عقل، علیه دیوانگان خون آشامی که می خواهند روح انسانی‌را به نابودی بکشند، متحد شوند!

هوگو. تو سعی می کنی خودت را گول بزنی. ژاکوبن‌ها سرسخت‌ترین دشمن عقل نیستند. بدترین دشمنان عقل همین مردم‌اند که می‌خواهند بر ما پیروز شوند: واندن[1]ها، سلطنت‌طلبان، کشیشهای گوناگون، انگلیسیان، اتریشیان و همهٔ دار ودستهٔ رژیم سابق. آنها وانمود می کنند که‌برعقل تکیه دارند و از عقل دفاع می کنند. اما در واقع، برای این برعقل تکیه می کنند تا برای برده کردن جهان زنجیرهای دیگری بیابند.

فابه. این حرفها چه دردی‌را دوا می کنند؟ چه راهی می‌خواهی

1. Vendéens.

در پیش بگیری؟

هوگو. می‌دانی که من به پابرهنگان کینه دارم، با این همه سازش با سلطنت طلبان برایم از سازش با آنها نفرت انگیزتر است.

فابه. اما دیگر خیلی دیر شده‌است.

هوگو. آن جاسوس زندانی، آن افسر ژاکوبن...

فابه. می‌خواهی او را ببینی؟ لابد حواست نباید جمع باشد که خیال کنی آنها ممکن‌است مارا ببخشند.

هوگو. باید امتحان کرد.

فابه. لابد خودرا پیش آنها خوار می کنی! به خاطر چه! برای اینکه تحقیرمان بکنند!

هوگو. آه! وظیفه‌ام را دشوارتر مکن! نمی‌بینی که چقدر رنج می‌برم؟

فابه. شانه بالا می‌اندازد، پس از مکثی سوی درمی‌رود. باشد، هرچه دلت می‌خواهد بکن...

صحنهٔ ۸

همان اشخاص، سوولا هوبوردن

هوبوردن. چهره‌اش استخوانی، بدخو وکین آلود. به هوگو و فابه نزدیک می‌شود؛ باچشمان خون گرفته و نگاههای غضب‌آلود، نگاهشان می کند. ـ آه! شماهستید! مکاران، جیره‌خواران برنسویك! شما اینجا پنهان شده‌اید! آغل را آتش می‌زنند و روی تخته پهن کبابتان می کنند!

هوگو. تو سعی می کنی شهررا به عصیان وادار کنی.

هوبوردن. مردم بدون من سر به عصیان برداشته‌اند (درحالی که ازپنجره نگاه می کند، می‌خندد.) راهزنها، شما را خواهند گرفت. شما در معرض خطر قرار دارید.

فابه. هنوز خیلی از ما متنفری؟

هوبوردن. شما ویداز[1] ها، گورگاندین[2] ها، سارداناپال[3] ها کلاهبردارانی هستید که خون خلق‌را می‌نوشید.

هوگو. می‌دانی چه سرنوشتی در انتظارت‌است.

هوبوردن. مرگ؟ من با این همشهری آشنایم. مدتهاست که با آن همبسترم. مرگ دوست میهن‌پرستان است. خوب، عجله کنیم! من به شانزه لیزه می‌روم تا برتوس[4]، اربابم سوولا مارای خدایی و همهٔ پا برهنگان را که به خاطر آزادی مرده‌اند، پیدا کنم. هر وقت خواستی! زنده باد ملت! ...

هوگو. زندگیم‌را به تو تقدیم می کنم.

هوبوردن. چه کثافتی می‌خواهی به من پیشنهاد کنی؟

هوگو. تو نمی‌توانی به همان اندازه که از تو متنفرم، از من متنفر باشی. اما نجات خلق ایجاب می کند که ما به همدیگر نزدیك باشیم. سلطنت طلبان از درگیری ما نفع می‌برند. انگلیسیان می‌خواهند به شهر حمله کنند.

هوبوردن. آه! راهزنها! شما سازش کرده‌اید!

هوگو. ما با تمام نیرویمان با شما به مبارزهٔ برخاسته‌ایم. من برای راندن دشمن از شما کمك می‌خواهم.

---

1. Viédases 2. Gougandines
3. Sardanapales 4. Brutus

بوردن. کمدی باز! خودت‌را بی‌اطلاع نشان می‌دهی تا آرامشت را بازیابی. با راهزنها نباید معامله کرد، باید آنهارا کشت!

فابه. ما هم مثل تو فرانسوی هستیم.

بوردن. تارتوف پیر، تو دیگر حرف مزن؛ دروغت‌را نگه‌دار برای خودت! شما ابداً فرانسوی نیستید؛ همه این را می‌دانند. شما پروسی هستید. من از شما، خیلی بیش از کوبورگ[1] متنفرم. آنها دشمنی خود را به هیچ رو از ما پنهان نمی‌کنند. شما جمهوری‌را می‌ستایید تاگلویش‌را ببرید. دستها کوتاه! ما اینجا هستیم. کاری به‌کار جمهوری نداشته‌باشید.

فابه. طفلك پسرم، مغزت‌عوض‌شده، این ماهستیم که‌جمهوری‌را ساخته‌ایم؛ این ماهستیم که به‌پروسی‌ها اعلام‌جنگ‌داده‌ایم.

بوردن. شما عمداً این کاررا کردید، تا فرانسه‌را به‌آنها تسلیم کنید، یا احمق هستید، احمق تا سرحد جنون. از هر طرف به ما می‌تازند، معلوم نیست سرمان کجا برباد خواهد رفت. و شما این لحظه را برای شوراندن مردم فرانسه، انتخاب می‌کنید؟ انگلیسیان، اتریشیان و پروسی‌ها به خانهٔ ماهجوم می‌آورند: صدای توپهایشان از اینجا شنیده می‌شود. خیلی دلمان می‌خواهد که دنبالشان بدویم و با اردنگی به خانهٔ خودشان بفرستیم ... تکان نخورید! ما باید وقتمان را اینجاتلف کنیم تا پوستمان کنده شود، زیرا سی نفر ناکس خوششان می‌آید که فقیران دهکده‌ها را برای زرق و برق نمایندگانشان به عصیان وا دارند. میهن سخن می‌گوید. آیا شما با این معامله‌های کاسبکارانه صلح‌را میان ما برقرار

---

1. Codourg

خواهید ساخت؟

هوگو. ما به خاطر عدالت مبارزه می کنیم!

هوبوردن. عدالت، معلوم‌است: این به نفع شماست. می گویید به‌حق شما تجاوز کرده‌اند؟ شما ، درست ، ملت و جمهوری را برای جبران این ستم به تباهی می کشید . آنها به حق شما تجاوز کرده‌اند ! آیا گمان می‌برید که آنها فرصت دارند سرشان‌را به کار شما گرم کنند؟ آیا تنها به حق شما تجاوز شده‌است و ما جشن گرفته‌ایم؟ اینجا من ناگزیرم از الاغی که مشاور ارتشش ساخته‌اند ، از پر چانه‌ای که جز شعر گفتن کار دیگری بلد نیست و من از حماقتش شرم دارم ، اطاعت کنم . او همواره نیمه مست است و قدرت سلسلهٔ مراتب گیجش کرده است. یك بار مسخره‌اش کردم و از آن پس می کوشد تا زیر گیوتین بروم . کار ها ابداً پیش نمی‌رود. معلوم است که کنوانسیون نمی‌تواند همه را زیر نظر بگیرد، اشتباهات فراوانی رخ می‌دهد : این یك بخت آزمایی‌است. برای کسانی که می‌بازند چقدرناهنجاراست! ما به حساب نمی آییم، ملت باید پیروز گردد. انسان که به خاطر خودش زندگی نمی کند! ما برای بشریت‌زندگی می کنیم.

فابه. تنها یك بیدادگری بشریت‌را به بیدادگری می کشاند.

هوبوردن. وقتی به خاطر نیکی به همهٔ انسانها ، عمل بدی صورت می گیرد ، این کار بیدادگری نیست ، دادگری است ؛ و کسی که این امر را می‌داند و جسارت ندارد آن‌را تحمل کند، بیگناهی شایسته ترحم نیست، بلکه یك خودخواه

و ترسواست.

فابه. البته شما می‌توانید، رنجی را که به دیگران می‌دهند، تحمل کنید.

هوبوردن. به دیگـران، یا به من! من در آیندهٔ خودم، تنها به خودم احترام نمی گذارم.

فابه. پس به که احترام می گذاری؟

هوبوردن. به جمهوری، به کارم! ما جمهوری را با خون، باخون تو و من، با رنج و مرگ گزند ناپذیر خواهیم ساخت.

هوگو. جداگانـه. مغـز این حیـوان وحشی، چون صاعقه پر از انوار کور کننده‌است.

هوبوردن. طفلکها، هنـوز خیلی بیچاره‌اند! اما بـورژواها با داشتن پول و امکانات از دیگـران داناترند؛ مردمانی که انقـلاب کرده‌اند و مفهوم جمهوری را درك می کنند، عذر نادانی و بیخبری‌را نمی‌پذیرند!... احمقها، شما نابود خواهید شد!

هوگو. بدبختها، شما میهن‌را نابود می کنید!

هوبوردن. میهن، یعنی ما!

هوگو. جداگـانه. من هم، همین‌را می گویم! (به هـوبـوردن.) بیاکنار پنجـره، آن ناوگان را نگاه کن، آنها انگـلیسیان هستند.

هوبوردن. خائن‌ها! شما فرانسه‌را به‌آنها وا می‌گذارید!

هوگو. فرانسه‌را با ما نجات بدهید.

هوبوردن. هیچ مصالحه‌ای درکار نیست!

هوگو. من تنها یك چیز می‌خواهم: بگـذارید برویم. اگر دلتان خواست تا مرز اسکورتمان بکنید.

هوبوردن. تا لب گیوتین!

هوگو. سلطنت طلبان آماده‌اند به ما پناه بدهند، جان مرا به لب نرسانید.

هوبوردن. اگر آن‌سوی دنیاهم فرار کنید، بازانقلاب پیدایتان‌خواهد کرد

هوگو. تو می‌خواهی انگلیسیان شهررا بگیرند؟

هوبوردن. بگذار همهٔ دنیا شهر را بگیرند. ما آن را باز پس خواهیم گرفت.

هوگو. تو فرانسه‌را به ویرانه مبدل می‌سازی.

هوبوردن. مهم نیست، به شرط اینکه شما هم زیر ویرانه های آن نابود شوید؟

هوگو. جانور درنده، ما با تو چه‌کار کرده‌ایم؟

هوبوردن. برافروخته . شما در حق ما بدترین بدیها را روا داشته‌اید، کارهای بدی که همهٔ خونتان برای تاوان آن کافی نیست... آه! شما جز این چاره‌ای ندارید که زندگیتان را به این زندگی فدا کنید!

هوگو. از چه حرف می‌زنید؟

هوبوردن. در حالی که بشدت در خود فرو می‌رود. هیـچ ! ـ شما زیـر گیوتین خواهید رفت. این‌را ملت می‌خواهد، قانون می‌خواهد و من می‌خواهم. من زندانی شما هستم، اما بر شما غلبه دارم. ناکسها بلرزید، شما خواهید مرد!

هوگو. تو پیش از ما خواهی مرد.

هوبوردن. سرم‌را می‌دهم به شرطی که سر تورا بگیرم!

هوگو. دیو، همین‌را می‌خواهی! (سوی در می‌دود.) دومایه!

دومایه. در حالی که بـه درون می‌آیـد . تصمیمتان‌را گرفتید؟

هوگو. هر چه دلت می‌خواهد بکن.
دومایه. می‌روم علامت بدهم.
هوگو احمق! مرا بزور به طلب بخشش وامی‌دارد. می‌خواهد تقاضا کنم تا زندگی‌را به من بازگرداند... ها!
فابه. من؛ می‌روم سوی دژها.
هوگو. شورش‌را در هم بکوب.
دومایه. کمك کنید، تا انگلیسیان پیاده شوند.
فابه. من وظیفه‌ام‌را انجام خواهم داد. شما هم وظیفهٔ خودتان‌را انجام دهید.
هوگو. خلق‌را جارو کنیم! (آنها بیرون می‌روند.)

صحنهٔ ۹

هوبوردن تنها، بعد **لوکس**
هوبوردن به پنجره نزدیك می‌شود.
فریاد جمعیت و هیاهوی جنگ در بیرون

هوبوردن. در حالی‌که مشتش را نشان می‌دهد. آدمکشها! گلوی برادران مارا می‌برند!
لوکس. در حالی‌که بر اثر شنیدن هیاهوی جنگ دوان دوان می‌آید. بدبختها، بس کنید! چه کار دارید می‌کنید؟ تیر اندازی نکنید! تیراندازی نکنید! (صدای شلیك. لوکس اشك‌ریزان به زانو در می‌آید.) اوه! جمهوری! جمهوری!

هوبوردن. در حالی که لوکس را با شگفتی نگاه می کند. تو که هستی؟
لوکس. بدبختی که دلم می‌خواست همهٔ این گلوله‌ها در تنم جا می گرفت.
هوبوردن. تو به دنباله‌رو ضعیف و ساده‌ای شباهت داری. با این همه از تو هم متنفرم. کسانی که بدی‌را تحمل می کنند، به‌اندازهٔ کسانی که آن‌را تحمیل می کنند، جنایتکارند.
لوکس. کینه حوصله‌ات‌را سر نمی‌برد؟
هوبوردن. شما قلب مرا پاره پاره کرده‌اید: تنها وقتی راضی خواهم بود که قلبتان مالامال از دردباشد.
لوکس. آه، شارلوت! پس تو بیهوده قربانی شده‌ای؟
هوبوردن. از چه کسی حرف می‌زنی؟
لوکس. از کسی که **مارا** راکشت. اورا نمی‌شناسی؟
هوبوردن. چرا، می‌شناسمش! آه خداوندا!
لوکس. تو گریه می کنی؟ تو هم دوستش داشتی؟
هوبوردن. هرگز او را کسی مثل من دوست نداشت. پس از مرگ او، جز به انتقام او زنده نبودم.
لوکس. انتقام او؟ انتقام کی؟
هوبوردن. مارا
لوکس. پس تو **مارا** را دوست می‌داری؟
هوبوردن. پس فکر می کردی که‌را دوست می‌دارم؟ قاتل بز دل اورا؟
لوکس. از ملك‌الموت اینطوری حرف مزن.
هوبوردن. جانیها!... این درد شدیدی‌است که همهٔ رنجهای شماهرگز آن‌را جبران نخواهد کرد. ای **مارا**! استاد من، دوست من، آنها تو را کشته‌اند، زیرا تو ما را، ما بیچارگان و

ستمدیدگان را دوست می‌داشتی و در سراسر زندگی به خاطر ما رنج کشیدی. آنها برای جلادان تو، برای او، که سالوسی خون آشامش نیکی تو را به یاد می‌آورد، محرابهایی بر می‌افرازند، تا خائنانه پیش تو راه یابند و قلبت‌را که بشدت از ترحم می‌سوزد، سوراخ کنند! کاری که آدمکشان صلیبی جرئت انجام آن‌را نداشتند.

لوکس. بدبخت، به کسی که برای نابودی جنایت خود را فدا کرده است، توهین مکن!

وبوردن. پس تو چرا به کسی که دوستش دارم، به کسی که قلب میلیونها موجود نومیدرا از نیرو و امید به زندگی سرور- آمیز آکنده‌است، توهین می کنی؟

لوکس. که؟ آن دیو نیکی کرده‌است؟ او دوست شما بود؟

وبوردن. اوتنها کسی بود که دوستمان داشت. تنها او جرئت‌داشت، واقعیت را به هر قیمتی که ممکن بود برایش تمام شود، در فرانسه برای همهٔ مردم بگوید؛ آن جسارت مردانه‌اش در دیدن واقعیت از روبرو ونشان دادن بدون ملاحظه‌کاری آن به دیگران، روشن بینی وحشتناك و دید پیامبر گونه‌ای به او می‌داد. نگاه بیباکانه‌اش در حالی که از عمل پیشی می‌جست و دشمنان جمهوری را وحشتزده می‌ساخت، در هرج و مرج جناها و دسیسه‌ها فرو می‌رفت. او چشم آزادی و وجدان آرامش ناپذیر خلق بود. همهٔ شما به خاطر همین ازاو نفرت دارید! برای‌شما تحمل ناپذیراست که او علیه شما، از خلق، از این خلق درمانده، رنج دیده، لگدمال شده و ستم کشیده دفاع کرده است! آه! کاش

دست کم خلق فداکاری اورا بازمی‌شناخت!... اما او هرگز از ناسپاسی و کینه شکوه نکرد. می گفت: «فضیلت اگر بر عشق انسانها متکی باشد، زیباست.» او به همهٔ محرومیتها تن می‌داد. از کار و پیری خسته بود، دور و برش را آدمکشان فرا گرفته بودند، بی آنکه بتواند دو شب پی‌درپی در رختخوابی بخوابد، از پناهگاهی به پناهگاه دیگر می‌گریخت، با این همه خوشبخت بود، عظمت هدف، کار نیك و امید به پیروزی وجودش را از شادی و شیرینی آکنده می‌ساخت.

لوکس. آیا امکان دارد که قلب او از آن همه نیکی مالامال باشد؟ آیا گولم نمی‌زنید؟ براستی اورا می‌شناسید؟

هوبوردن. یتیم بودم. پیش ارباب خشنی کار می کردم و تنها بر اثر ترس از کتك‌کاریها به رفتار مستبدانه اش تن می‌دادم. من که فاسد بودم، برای تأمین خوشگذرانیهایم، روزی از صندوق ارباب کش رفتم. او در هنگام ارتکاب جرم دستگیرم ساخت، کتکم زد و پلیس را فرا خواند: آنگاه من گناهکار به پارو زدن در کشتیها وزنده به‌گوری محکوم شدم. مارا از آنجا می گذشت. وقتی متوجه ازدحام دم‌در دکان شد، به پرس وجو پرداخت، نگاهم کرد. جانم را با چه نگاه وحشتناکی کاوید! بدون تردید او در جانم‌موجودی را باز شناخته بود که شایستهٔ زندگی بود. او اربابم را واداشت تااز شکایتش چشم بپوشد و مرا به خانهٔ خود برد. مرا تربیت کرد. من شادی شایستگی انسانی، غرور آزادی، مستی های مقدس شعور را از او دریافتم. با خشونت او

رقت شدیدی همراه بود. درمقابل بدیهای من هرگز تحریك نمی‌شد؛ یك بار که بیش از حد معمول قابل سرزنش بودم، به جای اینکه سرزنشم کند، مرا بوسید و اشك ریخت؛ من دروجود او چنان ترحم شدید، برادرانه و غم‌انگیزی‌را نسبت به بد بختیهای انسان یافتم که از آن به بعد دیگر برایم بهتر بود بمیرم تا با خطای خودم باعث رنج و دردش بشوم. آه! روزی فرا رسید که ناگزیر کنوانسیون مرا به ارتش فرا خواند! اگر من پیش او بودم، هرگز موفق نمی‌شدید چراغ زندگی شریفش‌را خاموش کنید!

لوکس. اما او با چنین جان لطیفی چگونه می‌توانست کشتن و کینه را موعظه کند؟

هوبوردن. او می‌خواست سنگینی بار همهٔ کینه‌ها را به جان بخرد. دیکتاتوری که او رؤیای آن‌را درسرمی‌پروراند، دیکتاتوری یك قربانی مخصوص کفاره، وقف به خدایان دوزخی و از اعمال خون‌آلود وطن لبالب بود. او خجلت آن را به خودش اختصاص می‌داد وافتخارش‌را به‌شما وامی‌گذاشت.

لوکس. شارلوت نیزخواسته‌است تاباجنایت خوددنیارا نجات دهد.

هوبوردن. دیگر نام اورا که گلوی وطن‌را بریده‌است، بر زبان میاور!

لوکس. آه! فکرش‌را بکن که اگر مرتکب اشتباهی شده باشد، با فداکردن زندگی خود آن‌را جبران کرده‌است!

هوبوردن. زندگی او برای دنیا ارزشی ندارد. او زندگی کسی را از بین برده‌است که جان انقلاب بود.

لوکس. او خواسته است، به هر قیمتی که باشد، صلح را پایه‌ـ گذاری کند.

هوبوردن. در حالی که میدان را نشان می‌دهد. گوش کن! همین کار اوست. این کار را او انجام داده است! موجهای خون به راه افتاده‌اند، آتش دامن‌می کشد، اقیانوسی از کینه، جنگ داخلی فرانسه را می‌بلعد!

لوکس. گوش‌هایش را می‌گیرد. این کارهارا او انجام نداده است. او باعث اینکارها نیست.

هوبوردن. بگذار، این بازیگر خون آلودرا که همچون اروسترات[1] افتخار شنیعی را در ویرانی جستجو می کرد، نفرین کنند!

لوکس. آه! شارلوت! آیا حقیقت دارد؟ تو فریب خورده‌ای؟ کار تو مسبب این بدیهاست؟ بدین‌سان تو خودرا نابودخواهی کرد و برای دنیا جز تباهی چیز دیگری به بار نخواهی آورد!... افسوس تو اشتباه کرده‌ای. مارا آدم بدی نبود. او خوبی مردم را می‌خواست و چون همهٔ ما و حتی مانند تو عمل بدی‌را هم مرتکب می‌شد. آه! اگر متوجه شوی که کارت بیهوده بود، با آن جان دوست داشتنیت چقدر باید عذاب بکشی! کاش دست‌کم شوم نباشد! کاش می‌-توانستم اشتباه تورا جبران کنم! فروتنی‌را به لوکس تلقین کن، در اختیار عشق من وسیله‌ای قرار بده، تا بد فرجامی ریشخند آمیزی راکه به دست معصوم تو انجام پذیرفته است، جبران کنم!

صحنهٔ ۱۰

1. Erostrate یا هروستراترس در۳۵۶ پیش از میلاد معبد دیان یا آرتمیس‌را آتش زد تا نامش‌را ابدی سازد وخود به سوختن درآتش محکوم شد.

همان اشخاص

هوگو در حالی که توسط دومایه و دوستانش باآشفتگی شدید تهدید می‌شود، به‌درون می‌آید.

دومایه. خیانت! نگاه کن! نگاه کن! از دژها،روی ناوگان‌انگلیسی تیراندازی می‌شود! فابه مارا فریب داده است! همین است معنی صداقت شما؟ خائنان شما با هم ساخته‌اید!

هوگو. به شرفم سوگند که من خبر ندارم و فابه بیخبر از من آزادانه عمل کرده‌است!

دومایه. اما تو کار او را تأیید می‌کنی! با آنکه کوشش می‌کنی خشنودیت‌را پنهان سازی، چهره‌ات از شادی می‌درخشد.

هوگو. به آن اعتراف می‌کنم: خودم‌را از دست رفته می‌دانم، با این همه قلبم بی‌اختیار لبالب از شادی‌است.

تطلب. تو خواهی مرد! (سوی او هجوم می‌برند.)

دومایه. در حالی‌که بین‌آنها وهوگو قرارمی‌گیرد. ولش کنید. اوصادق است. (شانه بالا می‌اندازد.) ما به خطا روی او حساب می‌کردیم؛ همین.

تطلب. نباید وقتمان‌را تلف کنیم. راه دریا بزودی بسته خواهدشد. باید فرار کرد.

دومایه. پس‌ازلحظه‌ای‌تردید؛ به‌هوگو. آقا، شما وظیفهٔ خودتان را انجام داده‌اید، سوار کشتی ما شوید.

هوگو. من بدون فابه نمی‌توانم تصمیم بگیرم.

لوکس. به‌آرامی بلند می‌شود و آماده می‌شود تابیرون‌برود، پیش‌خودش. بدی مال تنها یك انسان نیست، آن در وجود همهٔ انسان‌ها است. بدی از خودخواهی ناشی می‌شود. من هم اکنون

می‌فهمم: این منم که باید بر قلبم چنگ بزنم و آن را از جایش بیرون بکشم. اگر موفق بشوم من را از وجودم جدا کنم، همهٔ کارها روبراه خواهد شد.

هوگو. لوکس، کجا می‌روی؟

لوکس. خدا حافظ.

دومایه. منظورش چیست؟ با ما بیایید. (لوکس سرش‌را تکان می‌دهد.)

هوگو. می‌خواهی مارا ترك گویی؟

لوکس. من جنایت‌را ترك می‌گزیم. از من پیروی کنید.

هوگو. تو هدف مارا نفی می‌کنی؟

لوکس. ملاحظه می‌کنم که نیکی تنها در شرایط فدا کردن خود، نیکی به شمار می‌آید. پیروزی هر چه باشد ناهنجاراست. شکست هر چه باشد خوب است، البته به شرطی که اختیاری باشد، خود را فدا کردن، خود را نابود کردن!... آه! برای همین دوستتان دارم، هدفمان‌را دوست می‌دارم و کاش بتوانم آلودگیهایتان‌را با خون خودم بشویم.

صحنهٔ ۱۱

همان اشخاص. فابه مانند معمول آرام، سرد و ریشخندآمیز به درون می‌آید.

طنت‌طلب. این هم خائن!

هوگو. فابه، چه کارکردی؟

فابه. نمی‌دانم. غریزه شاید نیرومندتر از هوشیاری، و شاید

هوشیارتر از آن هم باشد. وقتی دیدم که بیگانگان به خاك فرانسه پامی‌گذارند، چوب بست استدلالهایم فرو ریخت. دستور تیراندازی دادم. اکنون دیگر در آنجا به وجود من نیازی نیست. توپها به کار افتاده‌اند.

هوگو. بامهر ومحبت. بسیار دشوار بود که عقل و اراده‌ات‌را به‌کاری بگیری. تو پس از کوششی فراوان، درست به همان نتیجه رسیده‌ای که لوکس به آن رسیده بود.

فابه. در حالی که لبخند محبت‌آمیز به لب دارد، بالوکس‌دست می‌دهد. عقل و دیوانگی با هم دست می‌دهند ... ببین، بدی همیشه یك اشتباه قضاوت‌است. یك جنایت، یك حماقت‌است.

دومایه. بشتابیم و فرار کنیم.

فابه. سرش‌را تکان می‌دهد و می‌نشیند. شطـرنـج و مات. بـازی را باخته‌ایم.

لوکس. بازی‌را برده‌ایم.

هوگو. به‌دومایه. خدا حافظ . شما و دوستانتان به پناهگاه بروید. ما اینجا می‌مانیم.

فوست. که تازه آمده‌است و کاملا آماده است، بیرون برود. هوگو ! چه می‌گویی؟ نمی‌خواهی راه بیفتی؟

هوگو. طفلك فوست، فراموشش کرده بودم... در حقش چه‌کاری از دست ما ساخته است؟ حق داریم سرنـوشت او را با سرنوشت خودمان پیوند بدهیم؟

فابه. نه. وقتی انسان خود را به وظیفه‌ای که به آن ایمان ندارد، فدا می‌کند، نه‌یك عمل خوب، بلکه عمل بدی را مرتکب می‌شود. نخستین قانون صادق بودن است. این دختر

کوچولو برای زندگی کردن و دوست داشتن ساخته شده است، بگذار مارا ترك کند!

هوگو. برو عزیزم، فرار کن!

فوست. همراه تو! همراه تو!

هوگو. امکان ندارد.

فوست. پس تو می‌خواهی مرا بکشی؟ دوستم نداری؟

هوگو. دومایه اورا ببر!

فوست. درحالی که سلطنت‌طلبان اورا می‌کشند و او گریه کنان دست و پا می‌زند. نمی‌خواهم. نمی‌خواهم! (اورا بیرون می‌برند.)

دومایه. هنگام بیرون رفتن. ــ خدا حافظ. شما را تحسین می کنم و دلم برایتان می‌سوزد. شما هم برای من دل بسوزانید. من دیگر در راه هدف شما نخواهم جنگید: شما بر من غلبه کرده‌اید. لوکس من از شما پیروی می کنم. راه می‌افتم و می‌روم تا خودرا در گور بازنشستگی دفن کنم. این دیوانگی است که انسان به تغییر جهان می‌اندیشید. جهان به هوس تصادف تن می‌دهد. همهٔ تلاشهای ما برای رهنمونی آن به سوی عقلی والاتر، یکی پس از دیگری از بین‌می‌رود. هر کوششی که با ارادهٔ سرنوشت مخالف باشد، جز آرامش ناپذیرتر و کشنده تر کردن آن، کاری انجام نمی‌دهد. ــ چه باید کرد؟ تن دادن و سکوت اختیار کردن.

(همراه دوستانش بیرون می‌رود.)

صحنهٔ ۱۲

هوگو، فابه، لوکس، هوبوردن در گوشهٔ اتاق.
هوگو، فابه و لوکس لبخندزنان همدیگررا نگاه می‌کنند و همدیگررا می‌بوسند.

هوبوردن. حیرت‌زده. آنها دیوانه‌اند.

هوگو. اکنون خودرا آزاد احساس می‌کنم قلبم از تردیدها نجات یافته‌است. اراده، اکنون تو می‌توانی راحت باشی.

فابه. پیروزی ما جمهوری زیباتری را به وجود آورده است. اگر بازوان ما برای پایان دادن به کار، بسیار ضعیف بود، بازوان نیرومند دیگری برای تکمیل آن وجود دارند. آنها با دستهای آلوده کاررا انجام می‌دهند. بگذار بشریت، حتی به قیمت خون ما پیشرفت کند.

هوگو. به هوبوردن. برو، گردنه‌هارا به رویشان باز کن.

هوبوردن. خدای من، خواب می‌بینم! خواب می‌بینم. اینجا به نفع ما کارمی‌کنند! (بیرون‌می‌رود.)

فابه. شاد باشیم! ما ایمانمان را از پیروزیهای ننگ آوری که فاتح آن، خود نخستین قربانی آن می‌شد، نجات داده‌ایم. آن، در شکست ناب ما سالمتر خواهد شکفت.

هوگو. درحالی‌که از پنجره‌خم‌می‌شود. ناکس بیا تو! سگها، هوسها-یتان‌را فرو نشانید!

پردهٔ سوم

صحنهٔ یك کلیسا. درسمت راست، تخت عقل‌در محراب، در میان شاخ و برگ و چوب و صخره‌های مقوایی‌قرار دارد و در حجره‌های اطـراف سه تندیس تثلیث **مارا**، **لپلیه**[1]و **شالیه**[2]. یك میز بزرگ‌آهنی پر از خوراکی‌در جایگـاه همسرایان جای دارد. مـردم شاد، لباسهـای قدیمی مذهبی و رو لباسی به تن دارند،کلاههای بلنـد به سر گـذاشته‌اند و ظـرفهای قـربانی و عصا به دست گرفته‌اند. دختران، شانه‌ها برهنـه و مردان کارمانیول پوشیده‌اند و می‌رقصند. ارگ همراه شیپورها و طبل‌ها آهنگهایی‌برای سرشام می‌نوازند.

نمایندهٔ مردم، **پوله‌ـرو:** صورتش‌پهن، تراشیده، چون‌بازیگر کمدی، باطمطراق، لبخندی خود خواهانه، جذاب و عالم نمایانه برلب دارد.و رعشه‌ای در فکها وچشمهایش به‌چشم می‌خورد. **عقل** دختر زیبا، توانگر جامهٔ سفید برتن دارد که به طـور افراطی دکولته و به طرز یونانی «لخت»است.

ترانه‌ها و رقصها

مردم می‌خوانند

1, Lepelletier 2. Chalier.

با آهنگ سلطان صلاح‌الدین
شاه بزرگ نیزه‌داران،
با ایمان مهاجران،
تصور می‌کند، رنجهایش،
می‌تواند فرانسه‌را در مدت چهار هفته
با دست بریسوتن‌ها بگیرد:
بسیار خوب، بسیار خوب.
این به هیچ رو قلب ما‌را نمی‌آزارد.
به جای افتخار چه چیز به دست می‌آورد.
هیچ چیز مگر ف... (مکرر)

مردم. به فرشته جا بدهید! (پوله‌رو، بازو در بازوی **عقل**، سرخرو، عرق‌ریزان، خندان و معاشقه‌جو، در حالی‌که در خود فرو رفته است، پیش می‌رود. او**عقل**‌را سوی تختش وسوی پله‌های‌محراب می‌برد و با مردم حرف می‌زند.)

ه‌رو. شادیهای معصومانه‌تان را لحظه‌ای بس کنید. دوشیزگان جوان که پیشانیتان زیر نور دلاویز می‌درخشد، رقصهایتان‌را متوقف سازید، بگذارید هیجانی گیرا جست وخیزهایتان‌را آرامش بخشد. مدافعان میهن، همسرانتان را پیش ما بیاورید؛ پیر مردان ارجمند، از چشمان خشکتان، موجی ناب و لطیف برای نمایش خوشبختی که به خاطر نیاکانتان فراهم شده است، جاری سازید. اما شما شاگردان مهربان میهن که میوۀکارهای غول آسای مارا خواهیدچید، درنخستین میدانها جا بگیرید، نگاههایتان‌را سرشار سازید، تماشا کنید. پیروزی بشریت‌را مشاهده کنید! ای منظرۀ با شکوه! ای خلق آزاد شده! ای تو دختر **طبیعت**، مادر

خوشبختی و **پرهیزکاری**،اقتدارات ، ملایمت و عقل سالم به تو بخشیده است . معبد شیادی ، به خانهٔ **حقیقت** مبدل شده‌است. روی این محراب، معبد بندگی، که‌اندکی پیش با بتهای یهودیان و انسانهای خون آلود زینت یافته بود. اکنون این شاهکار طبیعت ، این پیکر پرداخته با دستهای **زیبائی** راکه تنها اندیشه‌های خندان خوشیهای دل‌انگیز و امیال بی‌آلایش را به وجود می‌آورند افراشته است. ای هیجان که مرا در خود فرو می‌بری! همشهری زیبا هیجانهایم‌را برمن ببخش. **عقل**، من به نام بشریت ترا می‌بوسم! (او **عقل** رامی‌بوسد. مردم‌می‌خندند وبراوکف‌می‌زنند.)

پوله‌ـرو. با لحنی محکم بازمی‌گوید.همشهریان، ما اورا همراه می‌بریم. خائنان در بنداند، افسر بر زمین افتاده، عمر اشرافیت سرآمده‌است. جانیانی که بر ضد ما توطئه می‌کنند، میان گرد و خاك فرو رفته‌اند. این جشن را به انجام برسانیم : چون اسیپیون[1] پیروز ، مغلـوبان متعصب را دنبال ارابـهٔ خود بکشیم . بگذار دست و پای در زنجیر پیش پاهای **عقل** دفیله بروند. سنت ـ ویرژ[2] جمهوری، آنها را، مارهایشان‌را زیر پاشنه‌ات خرد کن! اگر خون ژیروندن‌ها در جامها با شراب ژیروند آغشته نگردد، جشن ما کامل نخواهد بود. بگذار بیایند ! آنها را بیاورید . پیش از اینکه ماجرای پیروزیهایمان را از سر بگیریم **بدی**را در **نیستی** فرو ببریم. (اشاره می‌کنند. ژیروندن‌هارا می‌آورند: هوگو، فابه، لوکس. فوست که همراه آنهاست، شادی هیجان آمیزی از خود

1. Scipion 2. Sainte - Vicrge

نشان می‌دهد. ـ مردم برسرشان داد می‌کشند. مردی که‌شازوبل[1] به تن و کلاه به سر ، در پیشاپیش آنها گام برمی‌دارد، به زمختی می‌رقصد. دختران جست و خیزرا متوقف می‌سازند تا به آنها ناسزا بگویند.)

مردم. مرگ برسلطنت طلبان! (ترانه‌ها و تصنیف آغاز صحنه از سر گرفته می‌شود.)

فوست. خداوندا ! چه‌کار می‌کنند ؟ در کلیسا می‌رقصند . آنجا ، در جای مادر مقدس ما چه چیز جا داده‌اند ؟ پس اینها کافرند؟

هوگو. طفلك فوست، امیدوار بودم که تودست کم فرارمی کردی.

فوست. من نتوانستم تو را ترك کنم . هنگام سوار شدن به‌کشتی، آن احساس از من نیرومندتر بود. می‌بایست برمی‌گشتم . بدجنس مرا هم سوی مرگ می‌بری ! شما همه‌تان چقدر خشن هستید ، بویژه تو فابه با ترحم تحقیر آمیزت ! شما عذرمرامی‌خواستید، زیرا به‌گمانتان من تنهابه درد زندگی کردن و دوست داشتن می‌خوردم. آه! هوگو من نه برای عشق ورزیدن ، بلکه برای عشق ورزیدن به تو ساخته شده‌ام! ـ خوب، غم مخور ! وقتی نمی‌توانی کار دیگری انجام بدهی، سعی کن به آن بخندی ! من اینطور هستم ! برو! با این همه از اینکه با شما بودم خوشحالم. دیگر همدیگررا ترك نخواهیم گفت. و بعدها، در تاریخ از من نیز درکنار تو حرف خواهند زد ، مگر نیست ؟ و تصویر ما درکتابها نقش خواهد بست. البته به‌شرطی که اکنون

---

1. Chasuble

اوضاع خیلی ناجور نباشد!

پوله‌ـرو. این همان پستی بشریت، آن کمیتهٔ آنگلو- پروسی است که برنسویك آن‌را استفراغ کرده‌است، کمیته‌ای که از پاشیدن نمك برزخم پاریس ویران خودرا می‌ستود! آنها می‌خوا- ستند مونتانی را واژگون سازند. مونتانی آنها را خرد کرد، پیروز باد عقل! حیوان به دام افتاده‌است: بگذار از پا درش آورند!

هوگو. سرش را بلند می‌کند و در حالی‌که پوله ـ رو را با نگاههای دام نشدنی می‌نگرد. ناسزاهای تو بر قلب تحقیر آمیز من راه ندارند. تنهاخودم می‌توانم برضد خودم دست به‌عمل‌بزنم. بدون تشویش بر یاوه‌هایی که بر زبان عقل‌جاری می‌شود گوش‌دهیم. به هر قیمتی که شده باشد، نباید به پستی تن بدهیم. ابتذالها را تحقیر کنیم. نباید هیچ امتیازی به مردم داد. بدون احتیاط و تدبیر همان طور باید باشیم که هستیم.

مردم. او به خلق ناسزا می‌گوید!

هوگو. من به خلق ناسزا نمی‌گویم. من آن‌را نفی می کنم.

پوله‌ـرو. در برابر پیروزمند خود تعظیم کن.

هوگو. نه در برابر تو، بلکه در برابر اراده‌ام.

پوله‌ـرو. درست است. به من بگو چه دیوانگی وادارت ساخت که خود را تسلیم کنی.

هوگو. با کسانی که دستور زبان نمی‌دانند، به هیچ رو با زبان فضیلت سخن نمی‌گویند.

---

1. Montagne

فوست. اوه! آنها اکنون می‌خورند! میزی، گوشت، شراب‌اشکم چرانی می‌کنند. آن هم در محراب! از یك گلهٔ خوك بدترند! په! آه! چقدر مضحك است! (به مردی که به او نزدیك می‌شود تا او را ببوسد.) ناکس بدجنس، می‌خواهی گِرِت‌را گم کنی! تف! پست، بوی سیر و شراب می‌دهی! ـ هوگو، رقصشان را نگاه کن. زانوانم می‌خارد. دیگر روی پا بندم نیست. آه! به جهنم! (به یك گروه رقاص می‌پیوندد.)

مردم. آفرین، کوچولو! به او جا بدهید!

فابه. او بر اثر هیجانهای روز های اخیر مست شده است. چشمانش می‌درخشد وگونه‌هایش گل انداخته. میان تبی از ترس و هیجان به سر می‌برد. تازه متوجه شده است که چه کاری دارد انجام می‌دهد.

هوگو. چه بهتر که طفلك فکر نمی‌کند!

مردم. نماینده، عفو کودك!

فوست. می‌خواهی ساکت باشی! من عفو شما را نمی‌خواهم! من از شما متنفرم. شما همه‌تان راهزن هستید.

همسرا

فرانسویان، عقل شما را روشن می‌کند؛
بیایید، او را، در این مکانها،
که‌کشیشان نیاکانتان را آنجا
زیر پردهٔ اسرار فریب می‌دادند
ستایش‌کنید.
انجیل ما طبیعت است،
و آیین ما فضیلت.

فابه. با شور آرام ایمـان . با همهٔ اینها روح پیروزمی‌شود. ما **عقل** را به انسانها آورده‌ایم؛ سرشان برای مشروب قوی، بی‌اندازه ضعیف بود. **عقل** جان حیوانیشان را به هذیان وامی‌دارد. دستهای مست راهبه‌ها بدن خودشان‌را پاره پاره می‌کننـد. مهم نیست: خدایی در آنها به جنبش می‌آید. این گروه انسانی ابزار کور **ضرورت** اند: خدا را ستایش کنیم. سجده کنیم.

لوکس. که جدا از آنها، بسیار غمگین، درمانده و ساکت ایستاده است. ای انسانها، قلب من منفجر می‌شود ودیگر نمی‌تواند، مدت زیادی اندیشه‌هایی‌را که بر آن می‌دمد، از خود براند. زمان فرا رسیده‌است. به سخنانم گوش کنید، غالبان ومغلوبان، برادران بدبختم، همهٔ شما با وجود شادی موحش‌تان که مرا گول نمی‌زند، بدبخت هستید: زیرا که زیر پوشش آن به‌هم خوردن دندانهای بدبختی جهانی‌را احساس می‌کنم. به سخنانم گوش کنید. این نه یك زنده بلکه مرده‌ای است که سخن می‌گوید... ای فرانسویان چقدر دوستتان داشتم! چه هیجانی بیداری فرانسه را در جان من بر می‌انگیخت! مانند صدایی بر فراز کشتزارها می‌گذشت: «مسیح زنده شده است! از زنجیـرهای مرگ رهایی یافته است! دنیا آزاد است! دنیا آزاد است!...» با چه اعتمادی سوی شما شتافته‌ام تا از وعدهٔ آسمانی اصلاح نوع بشر بهره بر-گیرم!... افسوس! نخستین چیزی که در خیابانهای پاریس از من پذیرا شد، یك سر بریده، سری اسفناك بر سر یك نیزه بود؛ چشمان بینوایش سرشار از درد و وحشت‌بود...

اوه! دوستان من! که شمارا نجات خواهد داد؟ شما چقدر اسف‌انگیزهستید! مدت زیادی به شما تهمت زدم. وحشی‌گری و بزدلی شما، مرا برمی‌آشفت، و من میان اضطرابی بدتر از مرگ می‌زیستم. اما فداکاری زنی چشمانم‌راگشود. نخست نفهمیده بودم. گمان می‌بردم که بدی‌را باید با زور از بین برد و من جز بدی کار دیگری انجام نمی‌دادم. اکنون متوجه آن شده‌ام: تنها یك فداکاری ناب می‌تواند جنایتهایتان‌را جبران کند. دنیا تنها می‌تواند با خون فداکار دیگری شسته شود. خون یك عادل، یك مسیح موعود، یك دسیوس. یك کورتیوس. آنها با میل و ارادهٔ خود خون داده‌اند! نمی‌دانم امروز چه‌کسی آن نقش‌را به‌عهده خواهد داشت؛ کاش او بیاید! آه! خداوندا! کاش آن‌شخص من می‌توانستم باشم! کاش مرگ من می‌توانست بربشریت آرامش بخشد! یك معجزه! کاش بیاید! چرا این همه دیر می‌کند؟ بدون او هیچ کاری از دست ما ساخته نیست. مبارزه، مبارزه، مقاومت و جنگ مسلحانهٔ ستمگرانه به‌هیچ کار نمی‌آید. کاری از عقل ساخته نیست. کاری از زور بر نمی‌آید. ای برادران، ای برادران همدیگر را دوست بدارید. صلح شیرین و نور معصوم را ببینید. خوشبخت باشید! من همه خونم را می‌دهم تا شما خوشبخت باشید! خداوندا، بگذار من وسیلهٔ تو باشم. انسانهارا به وسیلهٔ من نجات بده. مرا به خاطر آنها عذاب بده. تن‌مرا عذابهای مرا، جان مرگ ناپذیر مرا از من باز گیر! (دستهایش‌را سوی آسمان برمی‌دارد.) اوه! ازمن قبول نمی کنی؟ اجازه‌خواهی

داد که من با مرگ خود به جنایتهای آنها بیفزایم! دست کم آنهارا از جنایت من محفوظ بدار! غم با شکوه پایان‌دادن به‌نابود کردن انسانهارا که دوستشان می‌داشتم، برایم‌محفوظ بدار! ای معجزه! معجزه! بیا! بیا!...(دو کارد از روی میز برمی‌دارد، آنهارا دو بار با خشمی عارفانه در سینهٔ خودفرو می‌برد. بعد دستهای خون آلودش‌را سوی آسمان برمی‌دارد و روی زمین می‌افتد.)

مردم. او مرد! (جمعیت که به طور غم‌انگیز متأثرند، تحریك می‌شوند و درهم و برهم نگاه می‌کنند.)

عقل. در حالی که جامه‌اش‌را کنار می‌زند، با بیزاری. اومست‌است .

هوبوردن. این چاخان کیست؟

پوله‌ـرو. دیوانه براستی مرد؟

هوبوردن. کاملا مرد. در عملش ابداً ناکامیاب نبود.

پوله‌ـرو. او حق داشت ، اگر او این کار را انجام نمی‌داد ، خودم این کاررا می کردم.

هوبوردن. صلح، صلح !... ما همه صلح می‌خواهیم! زمانی ما همه دشمنانمان‌را نابود خواهیم کرد. (جمعیت بار دیگر به جنب‌و جوش می‌آید، به سخنان هوبوردن و پوله ـ رو می‌خندد.)

فابه. طفلك لوکس، ای جان عارفانهٔ رومی ، دسیوس مسیحی ، تو به آرزوهایت رسیدی! تو در آتش دیوانگی فداکاری می‌سوختی. تو جانت‌را دادی، اما معجزه به هیچ رو رخ نداده است. تو که قلبت مست مردن بود و می‌خواستی خود را به خاطر بشریت فدا کنی ، تنها معجزه‌ای هستی که رخ داده‌ای.

هوگو. تصویرهای غم‌انگیزرا برانیم. ما با پرشکوهترین شادیهای جهان روبرو بـودیم. ما در بیداری زمین حضور داشتیم: بهار آزادی، شادی شاداب نخستین نبردها، جنگهای داخلی خلقها بر ضد شاهان، موج عظیـم عشق که میهـن را در نوردیده‌است... ای شادی! شادی فناناپذیر! دهان‌من تورا از چشمه نوشیده، قلب من تا سرحد بیهوشی از تو لبا لب است. انسانها هرگز نشاطی نظیر نشاط ما باز نخواهند شناخت. ای شادی! وقتی انسان تورا دارد، دیگر در آرزوی زندگی کردن نیست!

عقل. به پولـه‌ـ رو. برایم مشروب بده.

پوله‌ـرو. خدایان تشنه‌اند. سیرابشان کنیم!

مردم. سوی گیوتین!

هوگو. بـه عقـل. دختر زیبا که ایمانم‌را خدشه‌دار می‌کنی، با این همه تصویر آن هستی. من دم سکر آور او را در دیدگان، دهان شهوت انگیز و بهت زده‌ات می‌بوسم. ای تصـویر زمخت معشوقهٔ خدایم، دوستت دارم (رقصها وترانه‌ها از سر گرفته می‌شوند و مردم به ژیروندن‌ها ناسزا می‌گویند و سر آنها داد می‌کشند.)

فابه. دروسط صحنه. انسان، بر خـود ببال. حیـوانی راکه از آن برآمده‌ای تماشا کن. این دنیا راکه تـوانسته‌ای بشناسی، روشن کنی، پیرو روح خود سازی، در آرامش فرو ببر. ای **عقـل**، ای **عقل**، خدای ما و آفریدگار ما! بگـذار این انسانها بر تو ناسزا گویند! آنها از تو فرمان خواهند برد، تو **قانون** هستی، تو ملکه جهانی. تو آنان راکه نمی‌-

خواهند فرمان ببرند، خرد می کنی. این حیوانها، حتی بی آنکه تورا شناخته باشند، ستایشت می کنند. در بزمهایشان پیروز باش! در مرگشان پیروز باش!

همسرا

رقیب وقیح خلقی شریف
در همه جا از پای درخواهد آمد.
آزادی همواره با فضیلت همگام است،
و جباران با جنایت.
آتشهایی که دشمنان کجخو افروخته‌اند،
سوی خودشان دامن می‌کشد و سرهایشان را می‌سوزاند؛
جمهوری در جهان
میان توفانها برقرار خواهد شد.

(ژیروندن‌ها را می‌برند. مردم نگاه می کنند و دست می‌زنند. پیکر لوکس پیش پاهای **عقل** که بر هیاهو مسلط است، روی زمین افتاده است.)

فوست. خودرا به گردن هوگو می‌آویزد و مدت زیادی اورا می‌بوسد. تو با من پیوند خواهی بست. (به فابه) تا آخر هر دو با من پیوند خواهید بست (در حالی که چشمهایش را می‌بندد.) شما مرا راه خوهید برد. من نمی‌خواهم نگاه کنم. خیلی دوستتان دارم، خیلی دوستتان دارم.

هوگو. رام نشدنی و مسلط بر هیاهوی جمعیت. زندگی همان خواهد بود که من می‌خواهم. من از پیروزی پیشی جسته‌ام، اما پیروز خواهم شد!

مردم. زنده باد **عقل**!

